در منقبت جناب امیر علیه السلام

(قصیده نمبر ۵)

1. منم آن سحربیان کز مدد طبع سلیم — نبرد ناطقه نام سخنم بی تعظیم
2. منم آن مایه فطرت که گر انصاف بود — با وجودم سخنان گفت باندیشه قدیم
3. منم آن بحر لبالب ز معانی که بود — قطره آب ز رشح سخنم در تسنیم
4. گر بیاد سخنم بحر برآتش مانند — حشر امواج شود برطرف از نشر شمیم
5. از صفای سخنم بسکه طرب داد بدل — صورت شیشه برآورد زلال تسنیم
6. در جگرگاه دل و مجلد گیه طبع منست — حامله مریم و جز مریم اگر هست عقیم
7. هیچ فوج سخن معانی بدلم در پرواز — همچو مرغان اولی اجنحه در باغ نعیم
8. غنچه از نسبت سحبان بسخن عار کند — گر کنم طرز سخن باد صبا را تعلیم
9. در بر [illegible] صورت دیوار صفات — ما به فطنت ازو وام کند فهم حکیم
10. آن خردمند حکیمم که بسا به عقل — [illegible] اندر رحم جوهر کل [illegible] ستقیم
11. همچو بنای [illegible] شعر منم ملازم ارباب کلام — خنده جوهر فرد است دلیل تقسیم
12. هر نفس قافله در دلم از عالم عقل — میرسد جنس و متاعش همه عجز و تسلیم
13. ز هنری کند از چشمه طبعم به بهشت — در دکان حدوث نگشاید تسنیم
14. با چنین رتبه که میگویم هیچ نیست مرا — تشکیه انصاف بود قائل ادراک عدیم
15. باش از صول معارض شده تا منفعلی — که گر قیل هجو کنم این بودش مدح عظیم
16. [illegible] قرن دگر امر بدیهی نکند — عقل اول به براهین به پیشش تفهیم
17. [illegible] شکوه دلم را نشود گرد ملال — ق — گرچه این واقعه بسیار خدا است الیم
18. زانکه از مشک سخن شاه دم استشمام — حالت جمله کند منکشف از [illegible]
19. دوش بردوش نبی در شرف ذات علی — که عدیم است عدیلش چو خداوند کریم
20. آنکه بطر قبه همت اوج حضیض — آنکه با نازکی طبع وی اندیشه جسیم
21. آید اندر [illegible] سیلاب سیاهی بنظر — متأثر شود از برق عتابش چو نسیم
22. ای که هست [illegible] تو هم از بی ادبی هست — که فلک نام شکوه تو برد با تعظیم
23. خانه زاد غرض جوهر اول باوی — ق — گفت های [illegible] داشتن در رحم
24. حرفی از مصلحت گویم و دارم [illegible] — [illegible] گرچه برابر ادب [illegible]
25. جاه ما را پایه [illegible] مبادا که قضا — ز [illegible] طعنه به همسایگی عرش عظیم
26. چشم اعمی شود از [illegible] — بنظر [illegible] تسلیم
27. [illegible] — گر حسام تو [illegible]
28. گر [illegible] رفتار [illegible] — گر رود [illegible] نسیم
29. گر [illegible] در بینائی — تا که مردمک دیده شود در یتیم

[illegible] ستخند لطول — [illegible]

32 گر به شمشیر سیاست بدو نیمش سازند — نشود تا ابدش سلب صفات از بر سیم

33 بر کز اصحاب گزیده بود آید بضمیر — در بدیها شود از سایه او علم رمیم

34 آنکه در عالم اجسام که کیمیا نه آگر — ق — دفع افساد عوارض کنی از لطف عمیم

35 گفتگو کیمیا شان را انگه می باشد — بیشتر از دل عاشق شنود گوشش صمیم

36 که دهد اهل محبت لقمه لطف ترا — ق — که شناسند عوض مائده باغ نعیم

37 شیمی نسبت دین واقف کاهی بهشت — من و سلوی بفروشند به خرم و ...

38 آنکه با نسبت سیر فلک دائم تو چرخ — بے نصیب از حرکت آمده چون حلقه میم

39 آسمان همین حصر شکوه تو کند — در میان گیرد اگر دایره را نقطه جیم

40 طمع گوشه چشم است مرا از تو و بس — ورنه مستغنیم از مال و منال و زر و سیم

41 زده ام پای به عیش دو جهان از همت — زان ندارد بدلم دست چه امید و چه بیم

42 شکر لله که ازان جمع نیم گرچه زمن — ق — همه افعال قبیح آمد و اعمال ذمیم

43 که به لعبد حیله کنم راه اگر در بزمی — دلم از غصه شود همچو دل پسته دو نیم

44 گو چه سعی کنم از سفله نهادان تا چند — ور چه بر صدر نشستیان نمایم تقدیم

45 حزنی این طول سخن چیست آهنگ دعا — دست بردار به درگاه خداوند کریم

46 تا شود منبسط از بذل از بذل درم طبع سخن — منقبض باد دل خصم تو دست لئیم

M.K. ...

30/3/1961

بعون روشن فرمای معانی انوری مهر عالم‌نمای مضامین خاقانی سپهر

قصائد عرفی

در نامی مطبع ظهیر کمال منشی نولکشور بزینت طبع شامل مظهر بی‌النظیر گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

ای متاع درد در بازار جان انداخته
گوهر هر سود در جیب زیان انداخته

نور رحمت در شب اندیشه اوصاف تو
بس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته

از کمان تا جسته در چشم تحیر کرده جا
معرفت کو تیر حکمی بر نشان انداخته

ای بطبع باغ کون از مهرگان حدوث
طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته

سرعت اندیشه افکنده در دامان سیر
عادت خمیازه در جیب کمان انداخته

در چمنهای محبت هر قدم چون گل بلا
از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته

مرغ طبع اندر هوای معصیت بگشوده بال
عفو تو شاهین رحمت را بران انداخته

سایه پرورد نعمت در آفتاب سبخیز
فرش استبرق بزیر سایبان انداخته

طعمه عشق ترا از مغز جان آورده ام
آن هما تا سایه بر این استخوان انداخته

ای بلطف ارزانی داده در بازار عشق
شعر و شانرا ز اوج عز و شان انداخته

هر کجا تا شیر تحکم داده اذن عموم
شادمی راحت فشانرا ناتوان انداخته

زین خجالت چون عروس آن گل سرخ خون
از عروسان نعمت را کشان انداخته

فیض را نازم که هر کس را به دست انداخته	دل به دست آورد و جان را از میان انداخته
صید دل را بهر آگاهی ز صیاد ازل	در کمند طرهٔ عنبرفشان انداخته
کرده از عرفان لباس عجز را دامن دراز	کوتهی در جیب عقل نکته‌دان انداخته
طعمه گر خوان عشق افکنده اندر کام و لب	ریزهٔ آن را جحیم اندر دهان انداخته
شرع گوید سبک کن عشق گوید بعد ازین	گاهی تو هم در رهِ عشق خود عنان انداخته
دولت وصلت که در باید که با آن همرهی	جوهر اول علم بر آستان انداخته
حسن ترا نازم که در بزم وصال	جام آب زندگی از دست جان انداخته
وصف صنعت کز لب ذره هیر دیده	نطق را در معرض عجز از لسان انداخته
در نشانیت چون گشایم لب به برق آتشی	سطر را آتش اندر خان و مان انداخته
من که باشم عقل کل را ناوک انداز او	مرغ اوصافت ز اوج بیان انداخته
نیست ذوق فهم گر نغمهٔ توحید تو	لذت آواز در کام جهان انداخته

در نعت سرور کائنات صلی الله علیه وسلم

۱	اقبال کرم می‌گزد ارباب همم را	همت نخورد نیشتر لا و نعم را
۲	از رغبت دنیا الم آشوب نگردم	زین باد پریشان نکنم زلف الم را
۳	فقر هم لباسیت که شد از مسند همت	در چشم وجود از نهم جاهی عدم را
۴	بی برگی مشاع نهد بر دل سامان	بی مهری من رد کند روی درم را
۵	این جوهر ذات از شرف نسبت آبا است	سود است با سر اینه اگر چه سر هم را
۶	هر چند که در کشمکش جاه و مناصب	گم نام نمودند همه دوده هم را
۷	از نقش و نگار در و دیوار شکسته	آثار پدید است صنادید عجم را
۸	تا گوهر آدم نسب با زنه است	زاباء خود از بشمر اصحاب کرم را
۹	اما نبود وصف اضافی هنر ذات	این فتوی همت بود ارباب همم را

این برق سحابت که جهد از گهر من — مدح است ولی گوهر ذات اب و جم را
وصف گل و ریحان بهوا باز نگردد — هر چند بهوا عطر دهد قوت مشام را
آن نسبه که نیاز هم بنشست نسبت — اینک بشهادت طلبم لوح و قلم را
اقبال سکندر بجهانگیری نظم — برداشت سبکدستی قلم از و علم را
نوبت بمن افتاد بگوئید که دورا — آراستی از نو بکند مسند جم را
نی نی غلط این نغمه بمقع نسزد هم — این نغمه نشست است که حدوث قلم را
دوران کی بود تا کند آرایش مسند — مدح شهنشاه عرب را و عجم را
آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم — خاک درش اوج شرف داده حرم را
روزی که شهود ند عدیلش ز محالات — تاریخ تولد بنوشتند عدم را
آنجا که سکر و حشمش آید بتکلم — ز اسیب گرانی بخرد گوش اصم را
تا راست صغر و غضبش سایه نیفگند — هیئت متصور نشد آراستن و رم را
تا شاهد علم و عملش چهره نیفروخت — معلوم نشد فائده فی کیف و نه کم را
تا شیر دسیم تو از حکم کواکب — تغییر دهد هیئت تو طعم نعم را
انعام تو بر دوخته چشم و دهن آز — احسان تو بشگافته هر قطره یم را
زان گریه دهد روشنی دل که بیاموخت — روشنگری آئینه انصاف تو نم را
در کوی تو تبدیل کند هر دو یک چشم — اجزای وجود خود و اجزای قدم را
از پس شرف گوهر تو نقشی تقدیر — آنروز که بگذاشتی اقلیم قدم را
تا حکم نزد دل تو در بین وار نوشته است — صد ره بعبث باز تراشید قلم را
گر چه هر اول بجسد کم تو در آید — تن در ندهد قامت تعظیم تو خم را
آنروز که از مژگان چشم جاده است — در سایه انصاف تو سیحو است ختم را
تا کون ترا اصل مهمات نخواند — نشناخته قضا از جهت لفظ اتم را

تا مجمع امکان و وجوب تو نشد — سور و تعین نشد اطلاق اتم را

32 تقدیر بیکجا قدرت بید و تجمل — سیلابی روش تو ولیلای قدم را

33 تا نام ترا افسر فهرست نکردند — شیرازهٔ مجموعه نبستند کرم را

34 سهو قلمی شتاب این ره نعت آمد صحرا — آهسته که ره بر دم تیغست قدم را

35 هشدار که نتوان بیک آهنگ سرود — نعت شه کونین و مدیح کی و جم را

36 شایسته بست آر که بینند درین شهر — شایستگی جنس چه بسیار و چه کم را

37 گر هم که خرد حصر کند ما نعتش — آن حوصله آخر ز کجا نطق و رقم را

38 شاها به عطایست که ازان کام که داد — نومید مهل عرفی محروم و دژم را

39 از باغ نعیمش بده انعام و سپاس — با مطلب امطلب اصحاب ستم را

40 آسایش همسایگی حق ز تو خواهد — او سیمه دوز نکشد باغ ارم را

41 دانم نرسد ذره به خورشید ولیکن — شوق ... آن ... ارباب همم را

42 سرخیل کلیمی بود این مس تو ... — تا جلوه دهد فیض اکسیر کرم را

43 من هم به خجالت لب خجلت بگشایم — ای آب حیات از لب تو خضر نعم را

44 هرگاه که در مدح تو انشای — گر مدح ندانم من حیران شده دم را

45 تحصیل صواب و شرف نسبت — زنگی به تجمل ساخته حسان عجم را

46 تا مدح تو آورد دست به نوشتن — بالا نگر سخن ... از بار قلم را

47 دانش بگشاید ... عقدهٔ نعت — زین جاست که اندیشه نگون در علم را

48 مدح تو ز اخلاص کنم گرچه نه ازعلم — از بتکده چون آورم آهوی حرم را

ایضا در نعت

ای ... بر زده دامن بلا را — سر در پی خویش داده ما را

چون در ره مردمی نیابی — از کوچه به طلب فنا را

یادم نکنی و هیچگه من — بی قرده ندیده ام صبا را
دیوان گری محبت تو — کاهی و ز مسلم ست مارا
بیگانه ز تاج کرد تارک — آوازه ز گفتش کرد پارا
جان و دل من پر از غم تست — بهر تو تهی کنم چه چارا
آماده صد سر و دو در دم — تا کرده تمام یک نوا را
صد چاک سپرده ام بهر دست — تا کرده بدوش یک قبا را
ای بخت چنان مکن که آخر — ممنون اثر کنم دعا را
یادست جفای چرخ بربند — یا بخل عطای بدعطا را
تا کی لب شکیب در بند — آفات بجوم فتنه زا را
یارب چه عداوتست با من — این کارکنان کبریا را
با خویش چه راز دوست گویم — از خانه برون کنم صبا را
در ملک فرنگ و شهر اسلام — معزول ندیده ام هوا را
تا کی بتیان خود به بینم — دست اجل شکسته پا را
در انجمن جمال رویت — بگرفته ز آفتاب جا را
گر نقش جمال تو نگیرد — از سینه برون کنم صفا را
تا کی فلکم فشرده گوید — کاهی و هم تو کرده بی صفا را
از عشق فلان بیاد داوری — سرمایه دانش و ذکا را
هر چند که راست گو بدانا — خاموشی این ستم فزا را
رفتم که گنجنج خانه طبع — هر بوم سرشت کنم ثنا را
گنجی بکف آورم که شاید — سرمایه نعت مصطفی را
درج گهر آورم که شاید — آویزه گوش انبیا را

دستی سخن آورم که شاید | مجموعهٔ لطف اولیا را
انگشت بزبان به ساندم از دل | تا داغ کنم دل سما را
ای جود تو دست و دل سخا را | وی عزم تو بال و پر صبا را

در مدح خانخانان

ای داشته در سایهٔ هم تیغ و قلم را | وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را
هم مرتبه خانخانان کز اثر لطف | چون گل همگی گوش کند غنچهٔ صم را
این جام که از رای منیر تو فلک ساخت | زود آگه کند غنچهٔ گل شهرت جم را
بکشیوه شناسد غضب عفو و مکافات | یک نغمه شمارد کرست لا و نعم را
جاوید همی بخشد و از مایه نکاهد | از شیح قلت ثروت اصناف امم را
گنجینه احسانش تنکمایه نگردد | گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را
چرخ از شرف خاک درت ساخت طلسمی | کز دیگهت آن سو نبود راه قدم را
نگرفت ز انصاف تو در معرکه لاف | شادی طرف شادی و غم جانب غم را
گر شیوه داد دهر که هر دو بکف بست | بیرون فکند سکه ز آغوش درم را
تا گوهر ذاتت ز حوادث بشمردند | صد گونه تعلق بحدوث است قدم را
آگه نیم از شیوهٔ تو دانم که نزاد است | و شنیده از دو ده شبه تو عدم را
از عدل تو گر طبع چنین معتدل آید | آنقدر رسد عالم فرتوت ورم را
گم شدگی در قلم و سهم نماند | امکان رقم صورت مفهوم نهم را
گر جاه حسود تو بهم هندسی افتد | در مرتبه نقصان رسد از صفر رقم را
بدخواه تو خوشدل که بوی چرخ اصلاح | غافل که کشند آشتی گرگ غنم را
از بسکه کف راد تو بیفاصله بخشد | در جود تو فی راه بود و بیش و کم را
دست تو نوازش اشان داد و بیکبار | در منصب هم فضل بود تیغ و قلم را

امروز که اشیار شجاعت نه گذارد / بی بهره ز شغیت مگر آهوی حرم را
سر عطسه که از مغز کمان تو گشاید / ریزد و گریبان لقا خون عدم را
آنجا که نهیب تو تب لرزه کند عام / انگیزی اشحرک نگر و نبض سقم را
از بسکه بود یاد تو در طینت اشیا / نسیان تو شمرده کند شهرت جم را
افلاک در آغوش مشیت نشوا وند / از بیم تمنای تو قانون سلم را
در کارگه عدل تو الیس نه آمیخت / عدل تو به فرزندی برداشت ستم را
از بسکه ز رای تو سند داروی صحت / عیسی الطبابت نشناسند سقم را
ز دستگه اسباب تهی بخت تو [illegible] / گر زلف بت سیمبر آرایش خم را
از بسکه حسنج [illegible] خصومت / از سینه افلاک برد گوی ورم را
خصمت چو زند به صفتی لابه گراید / از سروی او بت شکند شیر اجم را
زد کوس حیات ابدی خصم تو چون [illegible] / سرمایه هستی ز وجود تو عدم را
تقدیر پی کاهش اجزای وجودش / اکسیر فنا داد گدازش گر غم را
آهنگ چو عدل تو صد آهنگ مخالف / نی واز دو نی کوک کند زیر و بم را
محو است [illegible] تو که در گم شدن [illegible] / دلی نبود ماهی نسیان قدم را
ای آنکه در ایام ستانگری تو / صوفی شمرد عیب نگهبانی دم را
[illegible] نظر کن که [illegible] چیست / چو [illegible] زاده گلستان ارم را
مدح تو کجا یاد [illegible] آرد / آنجا اثری نیست بود [illegible] را
انصاف [illegible] / [illegible] شمار [illegible] را
[illegible] ناز / تا من [illegible] انداز [illegible] را
اول ره این نظم چو ایشان [illegible] / [illegible] هم [illegible] را
باشد که [illegible] / حاسد بود آن کو شمرد کذب قسم را

زین دوست مرا داشتی العالم انصاف — گز رحلت خود داد شرف ملک قلم را

معیار سخن بود تو هم گنج تمیزی — دیگر چه توان گفت ببین معجز دم را

چندانکه درت را بود از نسبت من جاه — از نسبت من فخر بود ملک عجم را

ممدوح کرم لیک نه هر جائی و طامع — گردن ننهم منت هر بذل و کرم را

یک منعم و یک نعمت و یک منت و یک شکر — صد شکر که تقدیر چنین رانده قلم را

گر جاهلی آوانه و هر این چه ترانه است — حاجت بسر از یاد چه بسیار و چه کم را

گویم که بر و زانجا باد همیشه — این پایه مسلم نبود حاتم و جم را

امکان بود امکان که همه عجز و نیاز است — سرمایه فطرت چه سلاطین چه خدم را

سلطان و گدا در طلب جامه و نان اند — تا باز نگیرند خدا را و شکم را

لیکن هنرش چیست نه یک در طلب آید — تحسینش چه سر در شدن ایثار نعم را

یارب بده این عیب که جست بدنهم باز — در زیور این زشت برآیین حکم را

[illegible] لافی بدعا تیز قلم شو — لبتاب که میدان نشود تنگ قلم را

تا از کشش خواهش و آویزش مقصود — طبع که و بیجاده بود آز و کرم را

در خواهش عمر تو ابد باد دمیده — زآویزش عهد تو شرف باد قدم را

حنجنگ شان چشم و دل خصم تو باد — تا صنعت تحلیل بود آتش و نم را

التضاد در نعت

ای هر ابر زشتی اعمال تو سپیدی گواه — دور رم از حسن عمل چون سپیدی از گناه

صورت امید هی بینیم چو آب سیح زن — بسکه میگردد ز شرمم رعشه در نور نگاه

گر بصورت کاه را گویم که همرنگ منی — کهربا چون مردم چشم بتان گرد سیاه

میل فعل زشت را با طبع من آمیزش است — وین شبیه لعل کفر است و مکافات اله

گر بعصیان در منی آویزم از بی قوتی است — وین لعبه چون حریص شهوت است و ضعیف جاه

ای که داری نامه اعمال از فعل زشت | چون مصیبت خانه عاشق زدود دل سیاه
چهره را از آب یاقوت ندامت برفروز | چون گل روی دل آرایان ز تأثیر نگاه
در نگاه شاهد معنی عالم غوطه زن | تا بجولانگاه صورت بسته دامن نگاه
مرحبا نیک آمدی ای یاس تا بیرون بهم | گریه گرمی که شوید تیرگی را از گناه
هان که بندد رشته ران ای گره تا هوشمند | منحرف میتازی و هستی تو تاریک سیاه
چند ای نوبهار عجز کن تأثیر تو | معصیت را سید بد آمرزش از طرف کلاه
میتوان کردن تلافی عمر ضایع کرده را | آنرا تو برگ گیاهی تازه گردد برگ کاه
شاهد معنی عیان و بالصورت ملتفت | ای درون جهلها چون وهم دانی سیاه
بسکه بی تأثیر ضایع گشت در دیر مجاز | گریه‌های تلخ شام و ناله‌های صبحگاه
بعد ازین در سعدی نالم که بمنت نهند | گوهر کام امید در دامن تأثیر آه
حالتی یابم که از تکفیر من کافر شوند | گر ترا او داز زبانم بیس فخر دلقی سواه
مقصد دورست عرفی گر ببرن ره نیری | کام همت را روانی باید از امداد شاه
قهرمان عرش مسند داور راقی لقب | صورتش مرآت معنی معنیش صنع اله
گر محیط اراعی و بر چرخ گردد آن | دامن جیبش بر دید چشمه خورشید و ماه
در شب معراج کان یکتای بیشبه و نظیر | ق | جامه صورت ز دوش افکند در آرامگاه
زان کسی محرم نبود اندر حریم ایزدی | تا بود وهم غلط بین را امان از اشتباه
ای ز روی نسبت ذاتت ولایت را شرف | وی بزیر سایه جاهت نبوت را پناه
سایه یزدانی و انوار سیماست دلیل | داور کونینی و انواع احسانت سپاه
دست حفظت بهر جا یک خس رنجی بستگی | بر میان شعله بربندد نطاق از برگ کاه
شاخ شاخ و برگ برگش تازه بر هم نخشند | تا زباغ همتت خواندیم طوبی را گیاه
شاهد عدلت بدست خلق در ایوان کشیر | سنبل و ریحان فشاند فتنه را در خوابگاه

بساط دست رحمت آرایش هر چهره کرد
عشق می ورزد بجبس با سرو امید شتباه

نوشته گیر انتفاع از ریزش جود تو جود
خوشه‌چین ارتفاع از هر زرع جاه تو جاه

از خیال هیبت اندیشه میرد در ضمیر
و زنشان آستانت سجده رقصد در جباه

با ازل گوید ابد کین نا امید ساحل است
گر کند در بحر علمت جوهر اول شناه

آنکه از احوالم آگاهی مهل حال مرا
همچو تعمیم در حصول طاعتم گفت تباه

می تراود آب شور از سیره سخنم گرکسی
تا ابد در ساحت تحت الثری میکند چاه

سینه بدرا الف انشگا فد و بیرون جهد
چون و را ثنای پشیمانی نویسم شرآه

یوسف نفس مرا از سیب اخوان و رداست
کاین حسودان هر شب سوزبا این نگناه

بافریب غول همراه اند در راه سلوک
با فساد گرگ انباز ند در بنرد یک چاه

تا اسیران محبت را بجولانگاه دوست
احتمال سجده کردن مضمر است اندر جباه

احتمال روسپیدی دور باد از آنکه او
جز بدرگاه تو ساید چهره در عذر گناه

الضا در نعت

سپیده دم چو زدم آستین بشمع شعور
1 شنیدم آیت استغفرو از عالم نور

بدل ز شاهد بزم ازل ندا آمد
2 گرامی تمام وفا از رضای ما بس دور

زهی اطاعت حسن ادب خهی طاعت
3 که با اجازت ما ای ز وصل ما مهجور

زیاده زین خجالت دوری از بر ما
4 اگر بحوصله نازی در آ ببزم حضور

طلب بیار و مترس از متاع منع کلیم
5 بساط عذر میار اکه نیستی معذور

اگر چه پیشه مقصود دوست عشوه ما
6 شکست ساغر امید او بسنگ فتور

نه کوتهی ز عطا بود عشق میداند
7 که بر کرشمه ما ننگ بود خلعت طور

تو در معامله اهبطوا اصلح محضر
8 که با صحیح بود جیح و سعی نامشکور

در ملاطفت آشنا کشا و در آ
9 که آشتی طلبست ان سعیکم مشکور

[illegible]

می مشاهده از آن راه میکده پاک	10	تو در مشقت شرع از طبیعت مهجور
بیا بهوش که در هستیت شهید کنم	11	که نیست قابل رحمت شهادت میسور
بیا که در طلبت بر فراز صدر سریر	12	بیا که بهر تو بر صفحه سرای سرور
چو عشق تو بهمه بیناییست شاهد دل	13	چو حسن با همه آرایش است حجله سرور
بکرد زهر منه این عطیه با دل من	14	همان اثر که با هل فنا کند دم صور
دلم بناله در آمد که هان صبوری را	15	ز حد مبر که درین راه کس مباد صبور
عنان فکنده و جهاندم به سر بام وصال	16	منزه از اثر سعی گام و سیر ستور
بدست همت طاعت زان آن بار دم	17	باولین قدم اسباب خلد حور و قصور
زدم بحبل متین جوار دست ادب	18	بسعی بازوی دل بر شدم باوج حضور
کمال جذبه لطفش نشستنم بسرو	19	بخلوتیکه یکی بود رنگ سایه و نور
تبارک الله از آن بزم پر ز آلای بود	20	ز نور حسن لبالب دوستی معمور
بسطح انجمن افتاده فرشهای لطیف	21	ز گونه گونه عنایت نه اطلس و سقلور
جماعتی همین و بسیار عهد وصال	22	که هر یکی ز سعادت گرفته صد منشور
ز طعن هر دم و دار سیاست اسودی	23	سکیده از نفس حمله نعمه منصور
دلیل دعوی منصور کانتی است مبین	24	بلوح ناصیه اتحاد شان مسطور
پس از مشاهده جمع سروری دیدم	25	که بود بر صف اصحاب جمله رصدور
جمال صدر نشینان ز نور چهره او	26	چو انجم از اثر شاه اختران مستور
فرو شدم بتحیر که یا رب این که بود	27	که هست صورت او زیب معنی جمهور
هنوز در دلم این معنی خجسته اثر	28	ز شاه راه تحیر نکرده بود عبور
که گفت شاهد تنها نشین مسند حسن	29	ز روی مهر که ای از ره بصیرت دور
کدام کحل که نگرفتی از هدایت ما	30	هنوز دیده معنیت هست عین قصور

[illegible]

۱۲

بر آستانه با هست گردی از ره او	31	که ذره ذره او هست چشمه چشمه نور
اجازت قدم او بیار تا بدهیم	32	که هست منت ازین توتیا بدیده حور
وگر صبور نه تا نگویم این نیست	33	که ما بروز ازل ناظریم و او منظور
بصورت آینه حسن ما معنی ما	34	روان صورت و معنی بذات او مسرور
ز آستین نرسیدی بجیب هست جهود	35	اگر نه گوهر او داشتی هوای ظهور
طراز صورت و معنی محمد عربی	36	که نطق ما با دب نام او کند مذکور
کنون که سفر فتنه حاجت زود بیار	37	باستعانت آن محمل تحفه مقدور
بعون لطف الهی که گفتم	38	قصیده که بود مطلعش بدین مشهور
زهی لوای نبوت ز نسبت منصور	39	مزاج عشق ز آمیزش دلت مخمور
بیفتد ار سایه چو امر سکون سیر گیتی	40	زمانه فی صله ما بد میان سایه نور
بباغ طبع تو بر اوج استفاده فیض	41	همای عقل طلب را بسایه معذور
هدایت تو نماید بچشم صورت بین	42	هر آنچه در حرم انبیدای بود مستور
ز نور ناصیه ات ماه گر ضیا گیرد	43	با فتاب دهد نسخه گشتن مشهور
از آن نفس که برون داده اند گوهر نطق	44	بگنج صنع نماند تعلق مخمور
شعاع شعله قهر تو گر فتد بسحاب	45	رباد برق شود سر صبا و دبور
اگر چه هست تن کرده سیر وجود	46	موثر اند صفات الهی با نور
اجل رسیده چو تا هست بجبهه منولید	47	خجل شود نکه گردنش اجل از دور
ز بس کلاه حکومت بدامن تو نهاد	48	قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور
که این کلاه لسبان گوشه شکسته	49	که در دو کون تو لی آمد و شدم مستور
بعهد حکم تو امر فصاحتیان منسوخ	50	که از نزول کلام مجید حکم زبور
اگر ز روی ضمیرت نقاب برخیزد	51	برنگ سایه شود آفتاب طعمه نور

شها توئی که زکات بضاعت کرمت 52 دو کون را ز گرانمایگی کند معمور

منم که کرده ام از ننگ شهرت نوعی 53 نصیب فرقهٔ انسان هزار گونه قصور

ز روزگار من آثار یاس پی تا پا 54 چو حالت سنوات از بیاض باحور

تنزل عملم گر شود نسیم ریاض 55 بطبع بر اثر غورگی رود انگور

ز حرص نعمت عصیان که زهر مستی 56 بدون صوم کند نفس زله بیحور

بشوی روی سیاهم ز آب احسانت 57 که تیرگی برد از چهره شب دیجور

بس است صاحب اعمال نا سزا بودن 58 چه احتیاج که کس جاودان بود مشهور

نعوذ بالله اگر روز حشر طی نکند 59 شفاعت تو عملنامهٔ اناث و ذکور

ز شرم کثرت عصیان من عرق فشند 60 حسابگاه قیامت چو ارض نیشابور

دم سوال که ارباب الفعال شوند 61 نفس شکسته بگلو از زمانه معذور

امید هست که هر لب سوال شود 62 عنایتت که چو عصیان ماست نامحصور

اگر بپنجه خورشید دل بیفشارم 63 بجای خون نشان چکد شب دیجور

وفا نمیکند امید مغفرت با یاس 64 نه زانکه عفو الهی نسازدم مغفور

ز طول معصیت استغفر الله اندیشم 65 که گر تو صیر نشیند بذیل عفو غفور

همین بس است که گر با جحیم گر مغضوب 66 که بالای تو فرو آهی شوم محشور

بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم 67 نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور

ز عود مهر و گلاب وفاست عنصر من 68 اگر بر فتن دوزخ همی شوم مأمور

ز جشتیان انجمن طرب از بهشت 69 ز دود آتش دوزخ برد بخار بخور

زکات مهر تو ما شا اگر دهم بطباع 70 کند بباده تبسم طبیعت کافور

محبت تو ندارد بسینه ام واهی 71 که هست سوی نس لباس و معنی نامور

شبی ز دولت رویای افتخار رسل 72 علم بعرش زدم در میان خواب سعور

خمیر مایهٔ این سر قصیده آن وصف است	73	که شاخ و برگ فروغش زبان بسی طولیو	
کسی گمان نبرد کز برای زینت شعر	74	بر اصل خواب نبرد و هم که نیست این مسطور	
لذیذ بود حکایت دراز تر گفتم	75	چنانکه حرف عصا گفت موسی اندر طور	
همیشه تا جگر خون چکان گمراهان	76	بود ز نشتر شعرم آشیانهٔ زنبور	
خرابه دل مجروح آستان تو باد	77	ز نوش داروی الطاف شادمان معمور	

در منقبت جناب امیر علیه السلام

جهان بگشتم و دردا به هیچ شهر و دیار
نیافتم که فروشند بخت در بازار

کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن
که روزگار طبیب است و عافیت بیمار

هر آنچه طنّاز و دست بسته و تیغ
زنند نعره و گویند کای اسیر بیچار

زمانه در مصاف است و من ساده دلی
کنم به جوشن تدبیر و وهم دفع خنجر بار

ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد
من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار

عجب که شکستم این کارگاه مینائی
که شیشه خالی و من در لبا چشم خمار

چنین که ناله ز دل جوشد و نفس شمشیر
عجب مدار گر آتش برآورم چو چنار

اگر کرشمهٔ وصلم کشد و گر غم هجر
نه آفرین ز لبم بشنوند و نه زنهار

دلم ز درد گرانمایه چون جگر ز فغان
دماغم از گله خالی چو خاطرم ز غبار

دل خراب مرا مطلب آیت یاسر
چو زود رفتن جان پیش تیر گشته شکار

دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت
غمم چو تهمت یوسف دوید در بازار

ز سنگ مدت عمرم که روز باد زدید
که فصل شیب و شبابم گذشت در شب تار

گل حیات من از بسکه هست پژمرده
اجل نمیبرد از ننگ بر سر دستار

ز دوستان منافق چنان رسیده دلم
که پیش روی ز الماس میکنم دیوار

برون نه صورت دیبای باشم کشیده است
که آستین نه شکم بچیند از خسار

[illegible]

بحق بختم اگر زلف شان بیارایم | سفید گردد زلفین شاهدان تتار
کدام فتنه که شب سر نهاده بر بالین | که صبحدم نشد از خواب وی سر بیدار
چرا خشم چو بخارد بعزم خاریدن | پلنگ ناخن گردد زمانه خونخوار
وگر طبیب دهد ناگوار داروی | کند لثیره دندان مار نوشگوار
وگر ز بوته خاری کنم نشستی بالش | بسعی زلزله در دیده ام خلاند خار
بعهد سوری اگر باغ گل بخیره بیندم | دهان مار کند در گزیدنم سوفار
یقین شناس که مقصود از آن اثر ... | که روزگار زمانه بدستگیری دار
شب گذشته بزانو نهاده بودم سر | که او فتاد خرد را برین خرابه گذار
سری چنانکه نیاری شنید بیمارانه | غمی چنانکه مباد النصیب یکبار
بخیره گفت بعالم مباد چه تو کسی | جهان بجستم آیا خویشتن بیزار
سری چنین همه راهی هوای بیمارانه | دل چنان همه صافت شراب در جار
مرض چنین و سبب چیست خود معالج | طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار
مگر به گفتمش آری طریق مشغل نیست | و لیکن بجانب انصاف خود نگه میدار
کسی چگونه بیابان در آورد آسر | که چون ز زانو برداشت کوفت بر دیوار
بخنده گفت سر است سپاست گو وارد | وگرنه هادی این ره تو بوده همواره
تو نیست همایم و بر خویشتن نهم | که نقدهای هر اخیر تو نیست کس معیار
تهی کن از همه اندیشه خطا و ... | بخاک قم محل السجود ابرار الصبار
چه هر قد آن که بود در شکنجه تالیف | هوای منظر او از تراکم نظار
بجستیم که چو صنعت بکار برد که کرد | شکفنای جهان و صنع این بنا معمار
که گر بقدر بلندی برافکند سایه | محیط کون و مکان گرد آسمان ...
کتابه اش که بود بر نوشت عالم کون | چو بوی جامه یوسف برد ز دیده غبار

۱۰۶

[illegible]

نهی صفای عمارت کز تماشایش — بدیده بازنگردد نگاه از دیوار
ز سقف گنبدش آسمان باز می‌آید — بران حصار که کسی داده در حریمش بار
چه قدر صبح شناسند ساکنان درش — که در حوالی او شام را نبوده گذار
گر آفتاب را به گنبدش گوئی — که درمیانه فانوس شد نگس طیار
ز ذره‌های پریشان شعاع نورفشان — نجوم می‌دمد آسمان دوره سیار
غبار فرش حریمش بتاج عرش نشست — اگر ز جنبش مهر بلند گشت غبار
گلی است در چمن صنع شکل قبه او — که عرش داشته بر دور او ز کنگره خار
کسی نماند که خدام او در آمده شد — کنند کنگره عرش باز این همواره
ز آستانه او طعنه‌های نشنوده — بپایه پایه خود عرش میکند اظهار
نگاه چو رسش زیارت در آستانه او — نه آسمان بته کفش کم کند دستار
فلک به پنجه خورشید از هوا گیرد — اگر عمامه افتد ز تارک از دوار
بداغ لاله توان دید یاسمین روی — چو بستر دو سرش مهر سایه دیوار
دریچه‌اش بصفا دیده سهیل یمن — نشیمنش بهوا کعبه نسیم بهار
چو صبح بیضه خورشید پرورد لشکم — گر آشیانه کند شپرش بر دیوار
رسوم عجیب معمور شود دوه بردم — چو خاطر که بود در تصور اسرار
از آن زمان که فتادش نظر نشسته او — شد آفتاب پرست آفتاب جرباور
ندانم الفلک انصاف رسید به پایه — گر از هزار جفایت یکی کنم اظهار
فرو نشین به زانو چنین بر ابرو ن — بدان صفت که دو نجابتیگان عوض
اگر جواب نگویم بگوی و شرم مکن — که آبروی مرا نیست شرم کس بکار
در آن شوق چنین گفت از جهان مرقد — هر ابد رست تهی بینی از جهان بار است
شه بالوح قدس رسید به پیچکس — نه سیم قلب رهی نه زر تمام عیار

ازین معامله خود منفعل مباش که تو … بمور پیر دهی وز پای من بری رفتار
بگاوش مژه از گور تا نجف بروم … اگر نهند بلا کم کنی و گر بسیار
سفینه با چو تو قاهر دلیل دانش نیست … زبان گزیدم و کردم ز گفته استغفار
ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز … نگاه کن که چه خون می‌چکانم از گفتار
سخن چرا نبود دردناک و خون آلود … که تا لب از ته دل می‌کند برش گذار
هر آنکه دست بگیرد که زیر دست توام … هر آنکه کار گشاید که از تو خیزد کار
چه هرزه گو شدم از درد دل که شه ما و … تو کیستی که شوی دستگیر کارگذار
همان که شوق طوافش مرا بطوفان داد … بهیچ جذبه گشایند در طلام یکبار
شه سریر ولایت علی عالی قدر … محیط عالم دانش جهان حلم و وقار
لغت نویس خرد در صحاح همت او … بمعنی لغت اندک آورد بسیار
مثال آینه اندیشه زنگ بردارد … گر آورد بدل دشمنش بسهو گذار
برنگ دائره در حصر جود او هردم … شود ملاقی آغاز انتهای شمار
فلک بجوهر کل گفت نور سیلادش … هنوز سیر کنم تا رسید وقت قرار
ز خلق او دست که قندیل سقف تا گستر … ز نسبتش دل روح القدس ندارد عار
ز فیض خنده لطفش که کیمیا اثر است … بگاه صیحه قهرش که هست صور آثار
چنین شاخ گلی از حدیقه احسان … بهشت نیست خسی در شکنجه عصار
فتد چو سایه حلمش بر آفتاب سزد … که نور از و متعدی نگردد آینه وار
نشسته شاهد خلقش بخلوتی که بود … دریچه حرمش ناف آهوی تاتار
چو مهر رأفتش در صبحدم شود طالع … شود ز فرط تشوع گلوی صبح فگار
کمان قصد ترا جذبه بود که اگر … زهش بگوش رسانی رسد بقبضه شکار
عبادتی که مجلّی باجتهاد تو نیست … بود درستیه محتاج‌تر باستغفار

18

ز بس بعهد تو لاغر شد از ریاضت زهد / گرفت پهلوی ناهید شکل موسیقار

ق

عطارد از فلک از صلاح کون و فساد / اگر نهد بخلاف مصالح تو مدار

نه خرج از منبع باید مطابق حرکات / نه دخل حادثه بیند موافق آثار

غبار صحن سرای تو اوج هفت اورنگ / شکنج زلف سخای تو موج دریا بار

اگر نه قهر تو یاد آرد آسمان شاید / که خط منطقه اش بر میان شود زنار

شتاب سدره و طوبی شود نشیب بلند / چو منع نشو کنی از بخاری اشجار

ز هر دو یک نرسد نور تا ابد بثمره / چو شکنی حرکت در مفاصل نظار

بهر دیار که آید لوای عدل تو ظلم / نهد درازی دست ستم بپای فرار

بطور عالم معنی کشوده شوق کلیم / نیاز و نعمت حسن تو در ره دیدار

هنوز ناصیه آفتاب در عرق است / از آن فروغ که بر وی فشاندی از رخسار

ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز / بهر جهت که رود هست روی بر دیوار

همه تراوش جودی کاوش امید / همه نوازش ناموسی که ازش عار

محیط بر کف جود تو کرد موج فدا / سپهر بر سر جاه تو کرد اوج نثار

غبار خشم تو آرایش کلاه خزان / شعار لطف تو افزایش جمال بهار

ز شوق کوی تو یاد رکلم سعی چه سود / هزار جان گرامی و یک قدم رفتار

چو خیمه دوره دامانم آسمان گونی / بصد طناب فرو بسته هست و صد مسمار

بگلشن آمده از روضه مانده ام محروم / که روی هند سیه باد و پای حرص نگار

ز شوق کوی تو هر جا شود هلاک مرا / بجای سبزه قدم بر دمد ز خاک مزار

نه دین بجای ایمان بسوی خویشم خواند / مگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار

ز وعدها که بسجود کرده ام کی این است / که در طواف تو خواهم گریستن بسیار

نثار کوی تو دارم هزار جان و هنوز / متاع من همه دست تهی است هیچ بیار

۱۹

اگر ز الفتش شود قسم فروغ نذیر
بسلسبیل زند غوطه مرغ آتشخوار

در آنچه دیده بود ابلهی چه اندیشم
که این کرنگ چه دانست آن گهر بار

چگونه پای کم آرم ز آسمان آخر
که تیر در تو بود دامنش لب رفتار

بدان خدای که در شهر بیکران نسبت
متاع مهر فتش نیم ذره در بازار

بسجده روند محیط اعلای او که شد
به نیم سوخته دو عالم گناه را اکسار

بگنبه او که تعجب شد گرانمایه
ازین که کرد ورقش نبی بعجز اقرار

بکلک او که نوشت ولسباکه بنویسید
بروی صفحهٔ عالم سطور لیل و نهار

بجاه فتنه که دارو حکمتش گردد
شکسته رنگ خزان شگفته روی بهار

بلطف او که ز فیضش سخن نه ایست بهشت
بجود او که ز بخشش نمک چشیست سحاب

بتخشش او که همش حلم اوست شعله فشان
بسینه او که همش علم اوست آیینه وار

بعشق او که بپهلوی جان نشاند درد
بشوق او که ببازوی دل فرستد کار

بسایهٔ علم مصطفی دران عرصه
که آفتاب شود هم علاقه دستار

بجاه او که بر ولیش قدم کشاد
بشیه او که بگردش عدم کشیده حصار

باستین کریمش که هست گنج افشان
باستان حریمش که هست ناصیه زار

بهمت او که اندازه را کند معزول
بکد حسد او که اندیشه را کند بیکار

بسالک یازده عقدی کزان دو لولوزار
علی است بر سطیر و بتول دریابار

بطا سرائی سنج ولی اثر نغمه
بلبن سرائی نیم ذوق فرده دیدار

بشیوه که زلیخا بر بداز و کف دست
بنغمه که مسیحا کوبید از و بر دار

ببرقع مه کنعان که بود حسن آباد
بجلگاه زلیخا که بود یوسف زار

بآن متاع که گوهر فروش کنعانی
بمصر برد و لبالب شد حسن شد بازار

بآن دروغ که فرهاد از و شهادت یافت
بآن ترانه که منصور را کشید بدار

بنافه که بلبلی خیال مجنون برد — بآن کرشمه که لیلی بران نمود نثار

بتیشه که براطراف صورت شیرین — همه کرشمه تراشید و ریخت بر کهسار

بنوش نوش ندیم صبوحی مستان — بکاوکاو کلید طبیعت هشیار

بنغمه فروشی آسودگان شکوه طراز — بتازه روئی پژمردگان شکر گزار

بپنجه بازوی پشه فکن کاسیان ضعیف — بچین ابروی بیهوده خواجگان کبار

بچستی که کند جذب بطه از کف سور — بشهوتی که زند فال بوسه بر لب یار

بگوشه گیری عنقا که جوهر فعال — ندید صورت او جز بصفحه پندار

بهوشمندی آنسانه خفت شغل حساب — که دیده باز نکرد از کشاکش شمار

بعقد گوشه دستار شاعران حریص — که بی برات صله سینه ایست پر آزار

بدست بتشکن از کنار گوشه — زننگ آنکه بدریوزه آشناست کنار

بطمع گرسنه چشم محبت اندیشم — که همتش چو دلش نشکند ناهار

بخاک جبهه که باد بروت عابد ازو — بتار سبحه که صوفی ازوست در زنار

بناز حسن که بندد نقاب در خلوت — بر از عشق که آید برهنه در بازار

بشکسته گیری ناموس و شانی طبع — بلب گزیدن افسوس خویشتن بیزار

بمردمی که بود همطویله عنقا — بهج مسکه بود هم قبیله اسرار

بگرم چشمی من در نظاره معنی — بشرمگینی من در افاده اشعار

بسنبلی که بگلزار حسن میروید — نه از میانه گلشن نه گوشه گلزار

بنافه که ز آهوی صنع می افتد — بهر کجا نمکین تر بود ز چهره یار

بشور قمری دستان سرای یک نغمه — که درس نکته توحید میکند تکرار

بعندلیب چمن کز نوای گوناگون — لباس بوقلمون دوخت بر قد گلزار

بدود گلخن امید و دود گاه هوس — که باد مغز و نفس سرد و راست آب جوار

بآفتاب مراد و دریچهٔ طالع
که نیست هیچگهش باز مانده از کار

بنیم قطره شرابی که باز میماند
پس از پیاله کشیدن بساغر از لب یار

بکان کسب که زاید بنام بذل درم
بشان نصب که دوزد بدوش عزل عبا

باستین کلیم و دریچهٔ مشرق
باستان کریم و بذیرهٔ ادرار

بعرضه دادن شوق و بآب شستن یار
بدستیاری توفیق و رنگ دادن کار

بانبساط مکان و باهتزاز جهت
باختلاط میان و باحتراز کنار

بعلت سکنات و بکوشش حرکات
باجرت حسنات و بجوشش اذکار

بتوبه و بپشیمانی دل تائب
بمستی و بپریشانی سر دستار

بعیش ناله چنگی بدرد ناله من
بفیض سرمه‌کشی گرد کوچهٔ یار

بخوی فشانی شبنم بخود فروشی گل
بپنبه‌بازی سوسن بدشنه‌سازی خار

ببیکه تازی وحدت بعرصهٔ توحید
بفوج تازی کثرت بمعرض آثار

بدعوت لب عجابد که دوخت دلق مراد
باتش دل عاشق که سوخت لوح مراد

بشگفتن امروز غنچه گشتن دی
بتوشهٔ سخن امسال و ناسپردن پار

بشیوه دانی شهر و برشت خوئی ده
بنرله بندی کشت و بخوشه چینی کار

بصبح قاقم پوش و بشام اکسون باف
بصلح آب فشان و بجنگ آتشبار

بهوشمندی عدل و سیاه مستی ظلم
بتر زبانی تیغ و بسر گرانی دار

بکذب بی پدر و صدق آدمی زاده
بجهل بی اثر و عقل جبرئیل آثار

بنخل وعده تراش و قناعت عیاش
بصدق تنگ معاش و بخوش آمد جرار

بناگواری نزع و بناگزیری مرگ
ببی مداری عمر و بیوفائی یار

بهزل سعی که گیر و نفاق تو بر تو
بصبر کم سخن و شوق آتشین گفتار

بآبروی قناعت بذلت خواهش
بکامرانی فرصت بدولت دیدار

تنگنای گریبان تو بسعت دامن / بخاکساری کفش و بنخوت دستار
بداغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت / بدرد زانوی جویای منقطع رفتار
بحق اینهمه سوگندهای صدق آمیز / که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار
که گر شود ره کوی تو جای نشتر خیز / کنم بهر مژه یک دیده طی نشترزار
رهی ز شوق سر رسیده طی کنم که قدم / بکام تیشه نهم گر ستانم از سر خار
بآب مهر تو شستم گناه نامهٔ خویش / چه غم که کاتب اعمال دارد استحضار
گدای کوچهٔ مهرت بروزگار گناه / گرفته باج ز سلطان ملک استغفار
نه در پناه ولای توام چه غم که تو / سعادتیم نه باندازهٔ قیاس و شمار
وگر ولای تو ابلیس را شود زورق / کند ز ورطهٔ لعنتش بیک نفس بکنار
شباهت تو کند آفتاب دریوزه / گر آورد بضمیرم بدین وسیله گذار
سر العروس سخن کز دیار مدح تو نیست / بعشوه گر شودم در نیاورم بکنار
مگر بدامن جود تو دست زد قلمم / که گنجش از بن ناخن چو میدهد گسار
چو کرم پیله بخود در تنند مدایح تو / بگاه طاعت ایزد چو دارمش بکار
معلمیکه تراشید خامهٔ طبعم / ز آفتاب نهد لوح سادهام بکنار
کجاست مانی صورت نگار تا بیند / نگارخانهام از رنگ صورت جاندار
بچار سوی چنین نقد رایجی دارم / نه همچو ماه زر اندوده آفتاب عیار
کلام من که متاع ولایت سخن است / بروی دست صبا میرود سلیمان وار
نه انجم است فلک را که همت عرفی / ز بادهم آب پاشش فکنده بر رخسار
از آن بعالم سفلی در آمدم که مرا / غریب دست نهادست آشنا بیزار
ز جهل جائزه یابم اگر هجا گویم / بعلم تاج دهم چون شوم مدیح نگار
بکام دشمنیم چون زبان نمیگردد / حدیث جائزه در حشر میکنم اظهار

چو این قصیده در افواه خاص و عام افتاد	خطاب ترجمة الشوق یافت از اطراف

در نعت

ای مهر تو جان آفرینش — نعت تو زبان آفرینش
لطف تو چمن طراز امکان — خشم تو خزان آفرینش
جودت همه بخش عالم کون — علمت همه دان آفرینش
با لقمهٔ همت تو بس تنگ — میدان دهان آفرینش
همنامی تو بهترین خطابش — بی نام و نشان آفرینش
در جنب تعینت دو عالم — بهمان و فلان آفرینش
با گوهر فطرت تو گردید — آیین دکان آفرینش
تیزی بگذاشت تیشهٔ صنع — در کاوش کان آفرینش
تا شد ز هوای جلوهٔ تو — ارخای عنان آفرینش
در ضمن شمردن عطایت — افلاج بنان آفرینش
اندیشهٔ احتمال شانت — زان سوی گمان آفرینش
مهمانی میزبان جودت — عید رمضان آفرینش
شمشیر کمال تو نشاید — محتاج فسان آفرینش
معراج تو در هوای لاهوت — حد طیران آفرینش
با طالع حاسد تو همزاد — فوج حدثان آفرینش
با نطفهٔ دشمن تو توام — صد مرثیه خوان آفرینش
اسکان وجود دشمن تو — زنار میان آفرینش
عیسی بگشن و تکلم تو — حلوای دکان آفرینش

۲۷

صافی ستک شفاعت تو — قوت گلستان آفرینش
باد شدن آب گوهر تو — دفع یرقان آفرینش
تا شیر ملال غیبت تو — وجه خفقان آفرینش
نعلین تو تاج قاب قوسین — تمکین تو شان آفرینش
در بازوی قدرت تو مضمر — صد زور کمان آفرینش
با علم تو آشنا نگشتا — یک مسئله‌دان آفرینش
نظارهٔ چهرهٔ حسودت — وجه غثیان آفرینش
افسانهٔ سرنوشت خصمت — هرزلق بیان آفرینش
با مستی شوق تست عرفی — از بی‌خبران آفرینش
در مغز دماغ او خبر نیست — از عنبر و بان آفرینش
دعوی کن نعت لایق تو — رسوای جهان آفرینش
دارد بعنایت تو تحریف — حرفی ز زبان آفرینش
برخیز که شور کفر برخاست — ای فتنه‌نشان آفرینش

در نعت

صبحدم چون رو نهد دل صوب شیون‌های من — 1 — آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من
گوش‌های آسمان و حلقهٔ ماتم بگیست — 2 — شیون من گر کشید آهنگ بالاهای من
مصر و پیران گرد و دور دود آمین نهاد — 3 — رود نیل شوق یعنی گریهٔ موسای من
زان دل شوریده در ابر بارکِ غم دهی نهم — 4 — کاشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من
زان بلا یک هیچ‌چون بکس چو شندم از سر سوی کم — 5 — چشمهٔ لذت کشا بر سوی نجم بالای من
کام جان تازه کردی بقم لذت شست — 6 — نی غلط گفتم چه نعمتهای من و سلوای من

7 در خمار احتیاجم زانکه ایزد دور داشت / باده کام دو کون از جام استغنای من
8 آسمان دریوزه گرد آفتابش کرد نام / لعلی از آویزه گوش شب یلدای من
9 نیلگون گردید دوش آفتاب از تکیه ام / بسکه سر موکشته کوهستانی از غمهای من
10 هست بازیچه عیسی بکش سحر حیات / ارزش مردن سر از نفس مرگ آرای من
11 خورده بر هم صد شکست از فوج قدسی اشتو پسر / شوق بی هنگام تازه مستی پیرای من
12 هنگه مستی کردن از خون جگر آموختم / ننگ هوشم باد گر جز خون بود صهبای من
13 شاهد عصمت تلاش صحبت من کی کند / خون حیض دختر رز بو شد از لبهای من
14 هنگه از دل تا دماغم چیده خمهای شراب / کی شوم مخمور کی خالی بود مینای من
15 مریمم من فیض جبریل از مزاج خود گرفت / هر یمی را ابر دریا زاد من عیسی ای من
16 آن بهشت سعنیم کز بعد معزولی هنوز / خدمت طوبی کی بود ننگ چمن آرای من
17 مرحبا ای باده کیفیت روح القدس / کامدی چون عشق در رفتی بسر تا پای من
18 من قیامت زا عشقم دیده کو تا بنگرد / صد بهشت و دوزخ از هر گوشه صحرای من
19 نفخ صور آمد بجای لحن داودی هنوز / رقص معنی میکند طبع سهی بالای من
20 من مطیع ملک استغنا ولی رانند حکم / دودمانهای هوس بر ملک استغنای من
21 دامنم تر کرده طوفانی که در معنی یکیست / موجه دریا و موج حلقه خارای من
22 نور و ظلمت را بود یکمایه در تابندگی / آن ز روی آفتاب این یک از سیمای من
23 بسکه در معنی بطفلی باز میگردم ملک / در حساب بی شمار و غفلت فردای من
24 آیت لا تقنطوا من رحمة الله شد گره / بر زبان جبرئیل از شرم عصیانهای من
25 معنی پنهان من از این بیت ابتدا است / گو شبیه دیر باشد صورت پیدای من
26 لوح دل از نقش صمد دارد چه غم کاستاد چین / بافت تمثال صنم بر شقه دیبای من
27 بال طاوس از گلاب و عود در عنوان پرورد / تا بسازد مروحه در موسم گرمای من

اصل من از دودمان نوع انسانی بود	چو نعیم رضوان ز دست آدم و حوای من
جوهر اول که فرزندم ز بیباکی نوشت	آن زبان سنجد عیار گوهر یکتای من
گر جهان در شیر آب رحم روی رگ گوش آیدش	مرحبا یا امتی از مرقد مولای من
گر نسازد سرمه جز خاک در شه مژگان چو یابد	چنگل انداز زاغ دیده بینای من
شقه دیبای جاهش گفت محسود کرام	آسمان گفته طراز جامه خضرای من
موجه دریای طبعش با بانگ کوثر گرد و گفت	تشنه همنشین الفدائی زاده دریای من
ور دمی اندیشه قدر تو شگافد ز بیم	حلقهای علم بر دوش دل دانای من
تا تو گشتی غائب چشم از ره نسبت گرفت	هر دمک چشم سنبل در دیده بینای من
سایه من همچو من در ملک هستی اهتمت	سایه تو در عدم پیغمبر همتای من
آسمان و حد تو بر عالم فطرت محیط	تو امیت بر نتابد پیکر جوزای من
دودمان عشق را از من گرامی تر نزاد	جو سر من کرد روشن گوهر آبای من
نازش سعدی بهشت خاک شیراز از چه بود	گر نبود آگه که گردد مولد و ماوای من
این کباب آتش تاب شراب درد دل	کش سخن ناسست تا کی ریز دار لبهای من
من پریشان گو نیم سهو اندیش و سودا زده	من بسودا مانم و مانند من سودای من

در منقبت امیر المومنین علی علیه السلام

۹

دمی که لشکر غم صف کشد بخونخواری	دلم بناله دهد منصب علمداری
خراب نرگس مستانه توام که نهد	هزار شیوه مستی بطبع هشیاری
مریض عشق ترا اشتها از آن بیش است	که بعد مرگ بیاساید از جگر خواری
ولی توجه آن حسن جاودان باید	که فیض نامیه اش با جگر کند یاری
هزار چشمه خون سر زند ز هر ذره	چو بعد مرگ بخاکم قدم بیفشاری

کاروان دل من ... [illegible]
حاصل شود اعتقاد ... [illegible]
ملال عشق را در عوض ... [illegible]
هم بسیار ... [illegible]
بسیاری ملال

[illegible]

چنان لشهر دلم جنس در وا ربنست | که بوالهوس کندش غیرت خریداری
ز خوش متاعی بازار عشق متهمم | که دست حسن به بندد کساد بازاری
وران و یار لسبو دارو و دلم که دهند | چو هی ملال لعمر ابد به بسیاری
ز بس ملال جدائی تنم ز صحبت جان | چو زخم عشق ز مرهم تمام بیزاری
بدرد عشق که هرگز بذوق گریه من | نکرد قهقهه شوق کبک کهساری
هوای شهر محبت چنان من جبر است | که مرگ بر اثر نخوردرود ز بیماری
سنم خراب عمارت بکشوری که درو | بود بدست خرابی عنان معماری
چنان العشق تو در شکرد دنیا لم | که تنگ حوصلگان بیقرار درزاری
ز جیب خم که برارد سرم که طالع من | بخصم شاه دهد بایه نگونساری
شهی سریر سخاوت علی که از کفش | بذوق دیده عاشق کند گهرباری
شها نقش چو در اید بر چهره اسلام | کند بدست ملک تار سبحه زناری
بحکم سیهر اگر بست عدل تو شنوند | نهند برگ لشادی بجیب سیاری
بدیده که نوک سنان او نگرد | کند نگاه اجادت نگاه مسماری
زهی جواد که تاثیر نام جان بخشش | لشانده گوهر صحت بغرق بیماری
اگر چو سنگ روحیست جوارض نقل | ز طبع سلسله آسا ثبات برداری
سر که حسرت دیدار بر دل عاشق | نگاه تیغ شود با به سبکباری
چو برق عزم تو بر چرخ پرتو اندازد | بدست مهر شود عنان سیاری
جهان بجاه و جلالت لغایتی برشد | که آسمان حرکت سکند بدشواری
شعاع دیده آنکس که سوی خصم تو دید | کند بآینه آفتاب زنگاری
مسیح خلق ترا در زمان ماضی بود | بجیب گل کنعان که کان عطاری
نهیب عدل تو در طبع آسمان محال | که شیشه سست لبالب همی مردم آزاری

[illegible]

بستان ز رنگ لیلی و از زلف مشکبیش | بردی هم شکند شیوه های طراری
بعهد عدل تو ای آنکه هم شفیع منست | کنند ز دلستانان غمزه را نگهداری
ز بیم فتنه خوابیده تا کس اند | و هر زمانه کسی را نبیست بیداری
بتارک عدوت آن برق سبز گنبد نبال | چو نور سایه بدزد دیگرم رفتاری
سباکت و یک زمین را بسویه بنوازد | چو نور سایه او در محل سیاری
بر تیغ خصمت اگر بوالهوس را آمیزد | چو تیر عشق شود ناله هوسکاری
بطلح کرده سرایت رموز عشق روا | گریزدش از سر پایان نیست علت ساری
منم که طالع فیروز من بگاه عروج | دهد به بخت شری مایه نگونساری
فلک به مهر اگر داد راه سر در کام | کلید فتح بوی بسته عهد مسماری
دلم بعون شکایت ز تمنی نشود | چو نظم من ز معانی بسی نثاری
ز بیم شکنجه طالع که مرگ ظلم گرای | ملول گشته چندار در سپیدکاری
بزیر تیغ بلا کز زبار در درو است | که بار منت هر دون کشم بسرباری
بروزگار فریب سپهر شعبده باز | شکسته متاع شد از جنس عیاری
هزار جرعه زهر از لبم فرو ریزد | تبسمی که بطالع کنم بدشواری
خموش عرفی ازین شکوه ملال انگیز | ز لاف حوصله و آرزوی حسن این آر
بیان درد دل است این چاشنی جود | که بی ملال بود با وجود بسیاری
همیشه تا نفس گرم نکته‌دان است | بپیک لباس فروزان با اجابت باری
حسود جاه تو باد از رحمت یزدان | چنان بعید که ناقوسیان ز ناری

در نعت

آمد آشفته بنجواهم شبی آن مایه ناز | بر روش سهر فرزاد و نگه صبر گداز

۲۹

وه چه شب سرمهٔ آهوی غزالان ختن — وه چه شب وسمهٔ ابروی عروسان طراز
خواب بی زاویه وار داده والی حسن — خواب بی آینه صورت او معنی ناز
چه پریچهره نگاری که ندارد همتاش — در پس پردهٔ فطرت فلک لعبت باز
خواب را شب همه شب دیده بپامی سودم — که بروبیم در این واقعه را ساخت باز
دیدم القصه که خوش گرم عتابست او را — سودم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز
گفتم ای عربده جو چیست گناهم که دگر — متعرض همه خشمی متغافل همه ناز
گفت این خود نه گناه است که ساکت شده — از ثنا گستری شاه سریر اعجاز
منفعل گشتم و فی الحال بوادی مدیح — مرکب طبع جهاندم بهوای تک و تاز
ره نبردم بسر کشور معنی هر چند — که دران بادیه راندم به نشیب و بفراز
گریه آلود فتادم دگر اندر قدمش — گفتم ای مایهٔ آرام دل اهل نیاز
از جبین چین بگشا تا دل من جمع شود — که سراسیمه کند مرغ خیالم پرواز
این سخن بر دلش از درد اثر کرد و سرم — برگرفت از قدم خویش و بلطف آمد باز
بیحجابانه زدم بوسه بپایش از شوق — گفتم اکنون ده اجازت که شوم وحی طراز
در ثنای شه کونین امام ثقلین — که بود لمعهٔ برق غضبش کفر گداز
آنکه گر افعی رمحش رود اندر ته خاک — دل محمود برون آورد از زلف ایاز
آنکه گر رخش سر افلاک جهاند گردد — پشت شیر فلک از نقش سمش سینه باز
آنکه چون در کتف چتر همایون آثار — ق همعنان ظفر از راه غزا گردد باز
زنبره گیسو بگشاید که شود گردفشان — از رکابش که پذیرفته غبار از تک و تاز
فتح گوید چه کنی چشم من است این زرکار — سرمهٔ چشم جهان بین مرا پاک مساز
عرش را گفت فلک مسند جاه که عقل — ق گفت هیهات یقین شد که نه محرم راز
مسند جاه وی آرایش آن بارگه است — که بساطش بری از ننگ نشیب است و فراز

شعلهٔ خاطر او را چه شرر چشمهٔ مهر / گریهٔ خامهٔ او را چه اثر خندهٔ راز

در جوار حرمش عرش مشرف بسجود / در دیار کرمش جود موظف به نیاز

ای که از نشئهٔ افسانهٔ عدل تو بخواب / فتنه چون زلف دلارام کشد پای دراز

ز احتساب تو پی دوختن دلق ورع / زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز

تابد از تیر رایت ز زمین حرمان را / سایه بر چهرهٔ خورشید فتد در پرواز

احتساب تو اگر عارض حسنی افروزد / ای سراپردهٔ عصمت ز تو با نیت و ساز

زخمه بر چنگ که انگشت زند بر لب تار / نغمه از بیم نیارد که برآرد آواز

عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد و کنون / دارد اندیشه که تا گه شمرندش طناز

سرخوشی که رضایت بسماعش نبود / از در گوش سراسیمه بلب گردد باز

تیر رای تو چون عرض کند لمعهٔ نور / خیر جود تو چون بخش کند نعمت و ناز

چه کند گر نکند مهر نهان رخ بکسوف / چه کند گر نکند جور در روضه فراز

چو برافراشت قضا رایت عدل تو بچرخ / فتنه بر تافت عنان تا بعدم گردد باز

آسمان بانگ برو زد که کجا خواهی رفت / نقد جان بر کف تسلیم نه و هرزه متاز

داور طبع من آن نیز دو فتنه فیض است که هست / شجر او همه سحر و ثمر او اعجاز

نامه ام داده نشان از چمن گلشن روح / خامه ام کرده زبان و دهن شاید راز

جوهر طبع من از وصف کمالت روشن / گوهر نظم من از نسبت ذاتت ممتاز

خصم طرز سخن من بچه فهم و بچه درک / غیر و نظم گهر من بچه برگ و بچه ساز

معنی از خامهٔ من گاه روش بنیارد / چون ز رفتار بتان فتنه که جلوه و ناز

نوعروسی نبود در تتق فکرت من / که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز

اعتبار صدف از نسبت دریاست ولی / انوری گر بود از هفته منم از شیراز

کنم از نامده معنویش مهمانی / ارزقی گر بسر خوان وجود آید باز

عرفی این طرز سخن چند تو بود لیکن	ق	باجست شاه زبان تو چنین کرد دراز
ناگهی ره بفراز آرد و گاهی به نشیب		سپر احداث حوادث فلک ابره ساز
بیکی خصم ترا خاک برد سر بنشیب		دشمن جاه ترا دار کند رو بفراز

در مدح امیر المومنین علی علیه السلام

ای متفق به نسبت ذات تو شان علم	1	کلک گهرفشان تو رطب اللسان علم
ای سالکان مصر معانی تجسس عقل	2	نادیده یوسفی چو تو در کاروان علم
سلطان دین علی که نشست آسمان او	3	سر ناوکی که یافت گشاد از کمان علم
جیب کنار عقل گوهر لبالب است	4	تا باز کرده لب گوهرفشان علم
سلک نقود نظم جواهر بیاد رفت	5	تا صیت گوهر تو برآمد ز کان علم
پیش از وجود در صلب فلک بود ذات تو	6	در بطن صنع نادره ناتوان علم
امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو	7	کی داشتی تحمل بار گران علم
دست تجرد است ستون زنخ شود	8	آنجا که فطرت تو زند سایبان علم
علم است جان هر که بود معنوی نهاد	9	الافطانت تو گردید جان علم
ذات تو اعتدال و سلیمان مزاج عدل	10	عقل تو مغز و جوهر کل استخوان علم
صد ره فتد به چاه ضلالت هر قدم	11	دست هدایت ار نکشی ریسمان علم
بر گوش فطرت تو ز اول نفس شمرد	12	سربسته که داشت لب داستان علم
آنجا که دانش تو نهد رسم تقویت	13	ای آیت شعور تو نازل به شان علم
دست ضعیف جبرئیل از آستین شکست	14	از عقل اولین سر باید عنان علم
بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب	15	اما سپهر اوج نشین آسمان علم

16 آن مایهٔ دشمنی که علم است جهل را | ای کعبهٔ وجود تو دار الامان علم
17 اندر ضمیر جوهر اول نشدی نهان | انقدر ... نشدی گنج نهان علم
18 از زان بساط ترقی که کان ... | آنجا که فطرت تو گشاید دکان علم
19 تا شعر خاک بوس حریم فطانتت | دارند ساکنان نهم آسمان علم
20 از بیم دورباش لب سپهر صباح و شام | صد بوسه فرده لب دهانیان علم
21 گر صنع ایزدی ازل مصلحت ندید | تا سازد امتیاز تو خاطرنشان علم
22 الا در آستان حریم فطانتت | ذیل ملازمت نزدی بر میان علم
23 روزی شد روی نسبت اجزای ... | ترتیب دادمی بتصور جهان علم
24 در دل فتاد سایهٔ طبع بلند تو | گفتم که این بسر و لصفت آسمان علم
25 آشفته گشت طبع غیور سرگران من | زین بی علاقه ... پایه ... نشان علم
26 گر سایهٔ طبیعت تو مهبط ... است | آن فر ... که شود لامکان علم
27 شاها تویی که فیض هوای طبیعتت | سازد بنوبهار مبدل خزان علم
28 از دست بخت طبع تو بالا گذشت ... | بر خوان عقل ... که شود میهمان علم
29 دارم امید آنکه ... ز لطف | بخشی ... زنعیم جنان علم
30 در مجمعی که قوت سعی دهی ... | دستم ز آستین بفرستی بخوان علم
31 مسند نشین خاک در دانشش ... | ای فضل پایه بخش تو سلطان نشان علم
32 با آنکه دست بسته میدان ... | گر نام ... نکته سنج عنان علم
33 چون ابهای گوهر حجت لب ... | سرهای جهل را ... سنان علم
34 تا دل شکاف جهل بسیط و مرکب است | زخم دلیل قطعی و تیغ زبان علم
35 بادا هدایت تو که معمار دانش است | تیغ زبان جوهر ... علم

در نعت

1 دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش / ازل دروازهٔ باغ و ابد حد خیابانش

2 چنان باغی که گلچین نیارد گل برون بردن / نه آن باغی که یابد خارچین از بیم دربانش

3 گلی کز خرمی دی را بجنباند چو فروردین / نه آن گل کز وداع شاخ گرید زمستانش

4 گلی زین باغ گر چینی بیاور دستی از بینش / که نقش لوح محفوظ است بر اوراق و اغصانش

5 اگر شهر هوا گردد کسی پابستهٔ زندان ادبی / که گر در چه فتد بهر دل باشد ماه کنعانش

6 نثار مهرمانان بزم عشق آیا چها باشد / که درد و داغ سیر زند بر سر دامان افشانش

7 فشاندم در ازل گردی ز دامن بین تا بینم / که دامنش عالم است و میکشند دیده خاکانش

8 اگر طفل دلم را دایه حور آید و گر مریم / به هنگام مکیدن زهر میجوشد ز پستانش

9 دلت ریش است و زنجیر الماسش بپوشی / ملکی برگشت عیش آباد و شاد و خرم ایامش

10 ولی شوریده خوانندش که در بازار معشوقی / خریدار پریشانیست صد زلف پریشانش

11 مسلمانی کسی داند که در یکرنگی وحدت / ز هر سو چشمهٔ خون میزند از خوان مسلمانش

12 شبابت زان معلم جو که حکمت آموزی / که لوح جوهر کل ساده یابی بر دبستانش

13 صفا مسجود از قصر دل معمورهٔ جنت / که انواع خرابیها بود معمار ایوانش

14 خبر است اهل معنی را چشیدن نعمت خوانی / که خود سینه نان گرم و دل بیش نمکدانش

15 دماغ آن گل ز بوی محبت عطسه بیزاند / که میسوزند عود عافیت در زیر دامانش

16 از آن تنگ است لطف اهل ایمان خنده‌ها دارد / که بر روی ابهد کودکی در کافرستانش

17 وفا را یادگیر از دوست کز ماتم سیه سازد / لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش

18 چراغ دل نیفروزند در بزم سیه‌رویی / که شمع آفتاب از دود میرد در شبستانش

19 بر آن شاید کشودن چشمهٔ معنی که چون برقی / فشانی قطرهٔ ذوق افکند در قعر عمانش

20 ز ایمان گر دولت تسبیح بیابد بر سرش / که بر بندد حرز کفر بر بازوی ایمانش

21 بدرس عشق خواندن گر کلیم و خلیل آید / بدون گریه زاری نیابد ذوق وجدانش

رفتم ای عمر ز در عمر شتابان رفتم — هان شتاب از طلبی هست شبستان رفتم
مشتاب باغم کد بنا که بگردم برسی — لیکن از دور رو داغم که گلستان رفتم
ایها الناس بگوئید بیاد کیادم — گر شمنخانه تن در حرمم جان رفتم
الوداع ازمن و در دی کش بیهوشی دو — کانیک از خویش برهی همی هیهان رفتم
تا بعد وحشت محبت که قیامت گاه است — پیش روی غم دل همره جنبان رفتم
درد همه روش و بلا بر اثر غم در پیش — تا براحت گه تسلیم بدبنیان رفتم
هوس گریه شیم آتش غم داد بدست — رگ ابری بکشودم که بطوفان رفتم
آرزو گشتم و خون خوردم و عرت کردم — نه در جور زدم نی پی احسان رفتم
گرچه کوست همه علت گنش گر کردن — با دو پهلو دم و همدوش سلیمان رفتم
همه را باتمی حسرت دنیا دیدم — چون بماتم کده گبر و مسلمان رفتم
کس عنان گیر نشد ورنه من از بیت حرم — تا در بتکده در سایه ایمان رفتم
خضر اگر نیست قدم میزن و سوی کنش — رفتم آخر بحرم از ره خذلان رفتم
پای کوبان بحرم رفتم و عیسی گرد — بدر دیر مغان با سبک پایان رفتم
تن کجا کشمکش رد و قبولم ز کجا — نیک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم
آفتاب آمد و در زیر سرم بالین شد — چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم
صد صفحه تیغم از آن است که دوش — لشت خون سیاه غم الوان رفتم
هر کجا عمر ده از ره لو ی لنشوتم — جستم از زرد گران تو شد و قصان رفتم
منم آن شیر ز جان گشته که با تیغ و کفن — بدر خانه جلاد عز لخوان رفتم
شفته ام کو هری از من بکار الشعر روش — که بر بوزه آن سرد صدکان رفتم

مطلع دوم

از در دوست چگویم بچه عنوان رفتم / همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

بس که با یار زدم سر که درین کوچه تنگ / آمدم دست بسر سینه و حیران رفتم

رفتم از کوی تو لب تشنه آن گلگون سرشک / نیابت گفتم که افتان و خیزان رفتم

دل و دین خرد و هوش و زبان بازم داد / تا نگویم ز در دوست بسامان رفتم

آمدم نغمه گشا از لب امید و ز یاس / در رگ و ریشه دل دوخته دندان رفتم

آمدم صبحدم و شام برفتم لب شو / که چه سان آمدم اینجا بچه عنوان رفتم

آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز / شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم

دوستان زهر بگیرید که رفتم ناکام / دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم

رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست / که جگر سوزتر از اشک یتیمان رفتم

منم آن قطره که صد سینه و دل کردم داغ / تا نگوی که هدر غلطیده بدامان رفتم

منم آن یوسف بد روزه که نا رفته بمصر / تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم

منم آن غنچه پژمرده که از باد خزان / خنده بر لب گره و سر بگریبان رفتم

نور پیشانی صبح طربم لیک چه سود / که ز شام تیره تر از شام غریبان رفتم

رفتم آهسته ولی ساحت دل [illegible] / که از آن شور تر از ناله [illegible] رفتم

هر دم از گریه و کارم به تبسم نکشید / منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم

از پریشانی دل سوختم و مهر علاج / هم بدیر بود نه دلهای پریشان رفتم

بازوی همتم آخر ز چه قیمت بشکست / که بتابیدن سرپنجه مرجان رفتم

منم آن هیکل روحانی اندیشه خدا / که در آب زدم بر آتش یاران رفتم

منم آن بیوه از نیستان کمال / که بدست و هن ذوالفقار ارزان رفتم

منم آن شیر ختن صید که آهو گیرم / که چو شوان لشکار ته انبان رفتم

گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک / ره به بی قدری جنس فراوان رفتم

از خجالت و [illegible] است یعنی یوسف علیه السلام از جاه [illegible] بمصر رفته [illegible] من آن یوسف [illegible]

من [illegible] دوری [illegible] بازوی همت [illegible]

۴۲

بودم از قدر ترنج زر پرویز ولی / گوی گشتم به ره سیلی چوگان رفتم

بوده ام همچو حلبی شیشه لعل صهبا / پای کوبان بکجا بر سر سندان رفتم

چون صبا رخصت گشت چمنم بود ولی / چو تماشای خلائق بخیابان رفتم

رفتم اندر پی مقصود ولی همچو پلنگ / بسر کوه بقصد بیابان رفتم

ذوق عریانی تجرید الستم خفیف / گر پی سندس و استبرق رضوان رفتم

آخر این با که توان گفت که در مکتب قدس / دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم

شعر ورزیدم و از معرفت آسوده ام / جان معنی شدم و صورت بیجان رفتم

شب یلدای حیاتم بسحر گوید حیف / که در افسانه بیهوده بپایان رفتم

زان شکستم که بدنبال دل خویش مدام / در تشبیب شکن زلف پریشان رفتم

ماتم اهل دل آن بود که با حسرتیان / یاد و همچنگ بگلگشت گلستان رفتم

عید اهل دل آن بود که با شیوه‌شان / تهنیت گوی بسر خاک شهیدان رفتم

راه مجنون و فرهاد هم آید در پیش / رفتم این راه ولیکن نه چو ایشان رفتم

ناخن تیشه نزدم بر رگ و ریشه سنگ / کوه نکندم و در تیه بیهوده بجولان رفتم

آشیان شعف ز زاغ نچیدم بر سر / سر گرفتم بسامانه در خار مغیلان رفتم

این همه رفتم و رفتم که شدم عرفی / بتقاضای ردیفان ز پی سلمان رفتم

تیغ وی گفت که در معرکه جنگش باخت / که نه از بارک و نامم بکران رفتم

آتشین پنجه تیغش با جل گفت که من / موج بر موج شکستم چو تپان رفتم

رنج وی گو بدا گر جنگ گر صلح که من / بگشادم گره چین بختایان رفتم

طالعش صبح ولادت در دنیا زد و گفت / آفتابی بکجا اینک شبستان رفتم

هر که اندیشه خلق و هم انجای ربود / چون صبا بر ورق سنبل و ریحان رفتم

این جواهر نثار گرمش بر چیدم / کس نگوید که بدریوزه عمان رفتم

والله اعلم بالصواب
والیه المرجع والمآب

دارم این قافله را سعد زخاکش زنده … تبری نظم که بتاراج صفاهان رفتم
لشکر علیبی نفسان لوسه براهم داده … هر قدم بر سر صد چشمهٔ حیوان رفتم
بال اندیشه زبیداد شکستم چه بلا … تیری نظم که بعرش سخن آسان رفتم
السلام ای ملک الظلم برون از رهٔ حق … چه بلا آنکه ناظم شروان رفتم
داور ادوش بدوش قدما اندر رهٔ عمر … با شما هیچ و نفرین حسودان رفتم
راه بیچه شما شو سپردم این راه … نیست راهی که توان گفت بیابان رفتم
راه نفرین حسودان تو نه هم لیکن … آن نیز مرد که بگویم چه چنوان رفتم

در مدح حکیم ابوالفتح

صبحدم کز دریچهٔ ادراک … گاه رستم لباحت افلاک
شاهد طبع خویشتن دیدم … رسته از قید آب و آتش و خاک
نه بهیچ کشاده و نه بست … نیم پوشیده و نه بیباک
گاه اندیشه مند و حیران وش … که عبارت نورد و زهره ناک
گاه چین بر جبین و از نایافت … زده بر فهم طعنهٔ امساک
گاه ابرو کشاده از دریافت … متزلزل شکر خوانده براداک
حلهٔ لفظ بر قد معنی … صد روش دوختی و کردی چاک
گوهر نیم سفته را بردم … شوخیش از گرد و بیش کردی پاک

رفتم آهسته پیش بنمودم — خویش را در مقام استدراک
خنده آمیز و چین بابرو گفت — کای کهن محرم من و ادراک
چیست کاندر چنین دم آمده — که نفس راست از شدآمد باک
گفتمش عفو کن که ممکن نیست — از تو دوری باحتمال هلاک
تو یی امروز در ممالک فضل — ناگزیر طلب تیغ دراک
نطق ما گوش و گوش ما هوش است — تا گرفتی بنطق عرصهٔ خاک
روبهی اندیشه از تو در مقصود — طرهٔ دانشش از تو در پیچاک
وارهی از اندیشه بگوی و مپوش — محرمم شو تو از که داری باک
تلخ شد گفت اینت حدس انگه — از سمک لاف فضل تا سماک
این بحر کیست و من نه مادح میر — او نه تقریر نظم و من سباک
روشن است اینکه بی ثناش امروز — کار اندیشه میکشد بهلاک
باز گفتم دلیر و شرم زده — کای تو گلزار فضل و ما خاشاک
لطف کن تا به بینم آن معجون — شهدش افزون ز شربت تریاک
بیند و پرفت چون از آن تلخی — اندکی گشته بود خجلت ناک
مطلعش گوییا بلند بود — چنگ در بیت اسم زد چالاک
میر ابوالفتح آنکه از قلمش — تو او آید برون چو خوشه ز تاک
گوهرش دست برده از دریا — سایه اش نور بسته بر افلاک
قهر او بی ستم برانگیزد — خجل زبس از طبیعت تریاک
جود او بی نفاق بنماید — نام حاتم ز نامه امساک
چون دید لطف او در آتش وهم — ماهی از کوره میکشد سماک
چون کند نام او بخاتم نقش — خامه زر و قلم ز حکاک

عرش در تحت خانه قدر تست — آستان را گزیده بر افلاک
چرخ در ملک نامه عرش تست — حرکت را نوشته از املاک
تیغ او کز اناء عدل است — هفت اندام ظلم را شاک
تخت او کز نژاد توفیق است — زر و سیم و مراد را سباک
چتر وقتش نمود از ان سلطین — کز قوس النهار یافت شراک
آسمان در رفاقت عزمش — تا تواضع کند کشیده سواک
چرخ در عرض لشکرش گفت — نیست بهرام رزم او را شاک
دست ظالم را چو کرد دراز — صد شب چون شعله زد خاشاک
[illegible] — [illegible]
هر نگاه تو [illegible] — [illegible] ضحاک
از تجمل [illegible] تو جام شکست — جرعه [illegible] افلاک
[illegible] زمانه تو خجل — [illegible] تریاک
[illegible] — [illegible] سراک
فقر از زر غنا شد اکنون بس — کاوش کان کاسب کاواک
بر حسود تو رحم جایز بود — گر نمی بود احتمال هلاک
دست رفعت دراز کن تا چند — کهنه دلق فلک نگردد چاک
داور احق از ثنای تو رفت — از حضیض سمک بر اوج سماک
معنی از کلک او چنان بارد — که سوانح ز گرد سیل افلاک
زد دران بحر غوطه کز آتش — بوالعجب را نشد گلو نمناک
بدعا مهر و کنون که دهد — خصم را زهر دوست را تریاک
تا توان گفت زهره را رقاص — تا توان گفت [illegible] را ضحاک

رقص عیش تو باد گردش چرخ — کور خصم تو باد خندهٔ خاک

در مدح میر ابوالفتح

عشق کو تا خروش براندازد — عود شوقی بمجمر اندازد

درد را در دلم بیالاید — عافیت را ببستر اندازد

مرغ جان را برد بباغ گلی — که اگر پر زند پر اندازد

صید دل را کشد به بند کسی — که اگر سر کشد سر اندازد

آنکه از ناز و غمزه بر جانم — گه سنان گاه خنجر اندازد

در متاع وفا عجیب دلم — نه اقل و نه اکثر اندازد

شاهدی کو که یک نفس گوشی — بدل درد پرور اندازد

شکستی که از دلم بخشد — پرده زلف عنبر اندازد

آسمان رنگ شیشه طلبد — کافتابی بساغر اندازد

در شراب افکند دل گرمم — دوزخی را بکوثر اندازد

خندهٔ جام جسم بگریاند — گریه شیشه خون بر اندازد

نور خورشید می پرد شفق — بر سر خاک اغبر اندازد

بادهٔ روشنی که لمعهٔ آن — نور از چشم اختر اندازد

قهقههٔ شیشه طبل کوچ زند — هوش را خیمه بر سر اندازد

کوششی که اضطراب دلم — همه در نبض صرصر اندازد

زخمه از باد گوشهٔ دامن — موج در نغمهٔ تر اندازد

از رگ و ریشهٔ دلم بکشد — رعشه در جان عنصر اندازد

نی غلط گفتم این نه گردابیست — گرد و سیم کس بمجمر اندازد

کشته‌ایم در میان بحر شکست / گر بدریا شنا وراندازد
هر که دنبال خویش باشد / فرش در کام اژدر اندازد
مرده هم از شرم چند گر بسیم / عقده در کار رهبر اندازد
دست توفیق کو که شمشیری / بر سر نفس کافر اندازد
حسن معنی که دارد آنکه بمهر / در ره دشمنان سر اندازد
ق یوسف آنکس بود که از حسد من / گر برادر بچه در اندازد
او عبیر لباس خود خواهد / که بجیب برادر اندازد
واعظم گشت سنگ سستی کو / کر شکستی بمنبر اندازد
ذوق وعظم نماند و میخواهم / که سخن طرح دیگر اندازد
میر شکوه ستم کرده / رسم شرم از جهان براندازد
خویشتن را ز تنگنای دلم / بطربگاه دلبر اندازد
گو بدای جنون آتش تو / شور تا کی بهر سر اندازد
نفس را که منزل عرفی / مهر تا کی بکشور اندازد
کاشکی آن ... / که شکایت بمحشر اندازد
... / زهر افشت لب اعتبر اندازد
ره که آن آتش بهانه ... / ترس هیمه عقل در سر اندازد
گر شکایت بحوت ... / بدر گوش داور اندازد
مهر ابوالفتح کز سیاست او / غمزه زهره خنجر اندازد
گر ضمیرش کند نثار قبول / آسمان مهر و اختر اندازد
نافه صحرای چین شود هرگاه / قلمش نافه بر تر اندازد
ق واندر انگشت جودش ار عرفی / چیز ... در گلو در اندازد

همچو سیمرغ آسمان پرواز	بر زمین بیضهٔ زر اندازد
سپهر سامان بزم گر نظری	جانب فرش گستر اندازد
چمن جنت آورد رضوان	جای فرشش بمنظر اندازد
ماتم انتعاشش مظلومان	گر بدامان صرصر اندازد
آشیانه خراب کرده باز	پیش برج کبوتر اندازد
روز هیجا که برکشد شمشیر	نام رستم بجیحون اندازد
جامه هنگام شست هیجا او	لرزه در نقش مسطر اندازد
در مصاف قیامت آشوبش	گرز وار و بلشکر اندازد
نعره را تازیانه فعل کند	حمله را باد در سر اندازد
نعره سیلی بر آفتاب زند	صدمه سد سکندر اندازد
شیشهٔ سینهٔ فلک شکند	نیزه در ناف اختر اندازد
زهره آهنگ رزم بردارد	وز بهروان چنگ و مزهر اندازد
حلقه مغفر بیانه چاک زند	زره زلف در بر اندازد
تیغ شیرافکنش برآید و شد	سرو دست و دو پیکر اندازد
آفتاب از کشاد ناوک او	جوشن حیرت بسر اندازد
ماه ترسد بزیر پاسه گاو	گرز را چون غضنفر اندازد
باد آتش نهاد جسم او	بحر آتش در بر اندازد
علت رعشه بسکه عام شود	چون بمیدان تکاور اندازد
تیغ فولاد عصر حصن موج زند	تیغ الماس جوهر اندازد
تا بشست ابهام بازویش	آنکه زین لبس حبال اندازد
سر خاقان بتیغ بردارد	در ترازوی قیصر اندازد

۴۹

آنکه خشت در از سودن تیغ — سر سپهر ام صفدر اندازد
گر کشد باز هیبت تو سپهر — مرغ تصویر شهپر اندازد
حلیت از سایه افکند بفلک — سینه بر روی سر محور اندازد
گر قضا قدرتت بدست آرد — پی عرض طرح جوهر اندازد
عطری از جیب خلقت ار گردون — در گریبان جنا در اندازد
جای نور آفتاب چون سایه — بر جهان فرش عنبر اندازد
با تو گر حاتم از ره دعوی — طرح داد و ستد در اندازد
تو به مطالب فشانی و حاتم — آرزو در برابر اندازد
و شمشت بسکه هست بخل سرشت — بلغات از نظر در اندازد
فعل از و اشتقاق نتوان کرد — چون نظر سوی مصدر اندازد
شقه هر کس که گو هریم — معجم اسا لبسر در اندازد
آیه نشر از نیت — باز در بطن مادر اندازد
وا در الحن بلدح گستر تو — رقص در مسمع گر اندازد
خرد از تو کند جنلی تو — در سر جیب عنبر اندازد
حور گر خاک قطره تم یابد — در لباس عطر اندازد
زیب حور خیالم ار سنجد — لیلی از شرم زیور اندازد
بوی جودت شنیده زان قلم — پیرهم از عطسه گوهر اندازد
گرچه طبعم ز شرم مدحت تو — سر به بالین چو بستر اندازد
عرشیان بر سر کلاه زنند — مرغ فکرم اگر پر اندازد
نیک دارد صریح گر عرفی — در شنا بیت عنان در اندازد
چه کند طوطی گرسنه بگو — گر نه خود را بشکر اندازد

است که اگر سایه خود را بر فلک افکند

۵۰

در تنگی نشوق مدح بگو کش بدل سایه گستر اندازد
سپهر سنگین شوق مدحت تو نظم رنگین با فسر اندازد
انوری عاجز است و من عاجز طرح کو مدحتت که در خور اندازد
گو ز بخت بگه کسی لایق در زبان ثنا گر اندازد
گو کجا بخت آتش افروزد تا ضمیرم سمندر اندازد
آب گشتم ز شرم تهنیت که مرغ سخن پر اندازد
تا فلک دلق اشهب و ادهم روز و شب را بسر در اندازد
روز خصم تو شب لباسش باد [illegible] از بر اندازد

در مدح [illegible] ابوالفتح

1 چهره پرداز جهان گشت چون کل شب شود [illegible] روز شود مستقبل
2 چشم شب تنگ شود و اشتر [illegible] کشش دیده روز [illegible] پیدا احول
3 [illegible] دیده آن تیغ که [illegible] باصفت [illegible] دیده این [illegible] مشعل
4 چون سودائی شب آید و فاسد گردد لاجرم نشتر روزش بگشاید اکحل
5 روز چون کرم [illegible] بهر خویش تند هر چه شب [illegible] از [illegible]
6 بعد از این [illegible] شود صاحب [illegible] بعد از این شب [illegible] کند [illegible] اقل
7 وقت آنست کنون کز اثر عیش و نشاط می [illegible] بصراحی و صراحی [illegible]
8 جام یاقوت و می لعل بهم بالاید اثر نامیه چون لاله و [illegible]
9 نامیه چون چمن سبزه دید [illegible] ناقص [illegible] گه ارند بباغ از مخمل
10 عرق از شبنم گل [illegible] شود بر رخ حور اخگر از فیض هوا سبز شود در مشعل
11 چمن آید بچمن بهر تماشای جمال بلبل آید بر بلبل بتمنای غزل
12 گرد از فیض هوا طبع جواهر دارد خصمت ار سوده الماس کند در مکحل

[illegible]

13 بسکه هر خار گلی کرده عجب نیست اگر / یاسمین انگشت زد از نشتر زنبور عسل

14 بیش باغ و چمن هر کنون گر خندان / غنچه شکلی سرین باز بگشاید بغل

15 صورت خلد از این باغ مفصل باید / سیرت این چمن از خلد بیاید مجمل

16 چون گیسوی بتان بسته در آید بچمن / تا لب بگشاید از سنبل و گل جیب و بغل

17 بسکه از سنبل و گل یافت صفا میزد / گر بی بوسه و لب ابهم آرد چه دل

18 شاید ار عذر پرستار پذیرید نه بخشم / بسکه سر داشت صفا عقده [illegible]

19 انبساطیست درین فصل که [illegible] / شاید ار باز شود عقده ما [illegible]

20 لیلی از گوشه محمل بنمود است جمال / یا بود لا اگر سر بر زده از گوشه تل

21 حاسد از شوم زمین غزال تا زه [illegible] / سوسم شادی بلبل شد و اندوه جعل

22 ای شب هجر تو در دیده خورشید سبیل / چشم روح القدس از شوق جمالت احول

23 غره [illegible] زدم دوش که [illegible] / تا صباحم در دل کوفت تمنای اجل

24 از دل و دامن آن بوده در پاس [illegible] / [illegible] شود مستعمل

25 ریخت ابابیل دل [illegible] / این [illegible] آتش بکند [illegible]

26 لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم / [illegible] لبالب [illegible] حنظل

27 چند از این آتش خس پوش [illegible] / ای [illegible] حسن ازل

28 استغنی [illegible] آتش با [illegible] / [illegible]

29 [illegible] که در سینه [illegible] دولت [illegible] / آفتابیست که [illegible] ندارد زحل

30 روی [illegible] و سایه او با خورشید / چشم [illegible] جنت [illegible]

31 لب [illegible] اگر چشم جهان [illegible] / دست [illegible] اگر دست [illegible]

32 ای [illegible] لطفش [illegible] / [illegible] کلاه [illegible]

33 گیرد [illegible] شاید زر خالص [illegible] / گر ضمیرش ز خورشید [illegible]

[illegible]

عقلش اندر کنف عدل تو بیست و بود 34 راز دار عدم و مصلحت اندیش اجل

در مقامیکه کند روی کنایت بعدو 35 ضرب شمشیر بدارد و اثر ضرب بشل

آسمان گفت ندانم که جلو از چه بکرد 36 صورتش پیش تر از صورت عالم بجل

زانکه چون روز ارادت زجهان سر بر زد 37 صبحدم دولت او زاد و شبانگاه ازل

زین سخن جوهر فعال بر آشفت و بگفت 38 کای تنک بهره زفهم و رصد علم و عمل

هیچ آن بود زخاصیت یکتایی او 39 که هیولی نپذیرد صور مستقبل

ای تجلی وجود تو جهانگیر بقا 40 وی تمنای حسود تو عنان گیر اجل

صورت ذهن تو هر او سط المحبوب دلیل 41 جوهر لفظ تو کشاف حقایق بمثل

فلک عدل تو مردم بجهان آرا سته 42 آفتاب کرازجوت بر آید محبل

تا گرفته زسخای تو جواهر دارد 43 جود حاتم شده در دیده امید سبل

سهر پایانه خدام تو چون رفت بچرخ 44 گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل

چون دماغ فلک از صیت تو خوش گردد 45 عیسی از مهر نشاید که کند دفع خلل

گر جعل در و سر از رایحه گل یابد 46 بلبل از بهر دوا اش بسپارد صندل

جمله هم سنگ کمالی اولطف تو است 47 این جواهر که فشاند کف جود تو ایل

فاش گویم بچنم شرم همانست که کرد 48 اشتیاق کف تو صورت تو بقیر ازل

توسن اندیشه سمند تو که هست 49 دو دهان کسل از شوخی او شش اجل

آن سبک سیر چون گرم عنانش سازی 50 از ازل سوی ابد رود وز ابد آید بازل

قطره ای کش دم رفتن چکد از پیشانی 51 شبنم آسا ش نشیند گل عین بخجل

گر بخور شید دهد سرعت او در یکدم 52 آید از ثور بترتیب منازل بحمل

سکنات قدم از شوخی او تا معلوم 53 حرکات فلک از سرعت او مستعمل

گر سر خصم تو سند سپایش کند شرع 54 تا قیامت نکلولیش شود چنگ اجل

۵۳

55 در عنان گردش او تا گره باد و هوا / طی شود دایره بر دایره مانند نصبل

56 داور او داور بیت است بشارت و نما / تا بساید فلک از بهر صداعش صندل

57 داد یک شهر ز معنی به بتان کاین مغرور / کرد نازش نه باندازه قدرت و محل

58 پر غرور است که تا من در مدحت زدم / این گمان داشت که دور از نش نیاورد بدل

59 نیم تحسین بکن ار گوید صد بیت بلند / که دماغش شده از حسن طبیعت مختل

60 هر سر موییش اگر باز شگافی بجز / سومناتیست که چندیست در او لات و هبل

61 بهر اصل و نسب خویش نویسید برون / هر چه خواهد ز نسب نامه ارباب دول

62 گوهر آرای رموز است نه دریا و نه کان / حکمت آموز عقول است نه علم و نه عمل

63 دعوی همت و از شرم خسان در خلوت / بشکند رنگش اگر جا به بنا شد مختل

64 گر بیازیچه نهد در کف اندیشه عنان / می نهد غاشیه بر دوش جریر و اخطل

65 چه بلا عیب تراشم که حسد کم یاد ا / نشنود عیب زر و دهی از سیم دغل

66 گر چه او بود و کنون هست و دگر خواهد بود / اینک آنجا خفی حال اینک و این مستقبل

67 هر که با او چو عطارد نبود همداستان / صلح و تحسین خوش آید نه نهو نه جدل

68 آنچه ابیات تابنده است کز طبعش نزاد / انتخابیست ز دیوان سخن بخشش ازل

69 آنچه ذرات معانیست که نبری [illegible] / همه خورشید شود گر [illegible]

70 دارد از عزت اصل که ولدت شعر / پای در تحت ثری است در آغوش زحل

71 عزت او نه شنیدیست که خنثرش با / ور نه گر نیستی از ستم مدح و غزل

72 اگر او ناهر ننگ شد از ذلت شعر / شعرا از عزت او ننگ برآید ز دل

73 شعرا و ننگ گرید تو زبانش دانی / شرح این با تو غلط جز تو بر هم لات و هبل

74 حمد الحمد که تا قدر تو نشناخت نبود / جوهر هنر کیش چو هنرش مستعمل

75 آنکه در عهد تو با عهد جم و کی گر بودی / همه سر خویش فشاندی که مدح و غزل

۷۶ شکر طالع کند و چون نبود شکرگزار | آن یک اندیش که چشمش بنوا فتاد اول
۷۷ صله نپذیرد و این حسن طلب نشماری | خود تو دانی که چها کرده با سید و اهل
۷۸ او که پروانه قدر است نسوزد زین نار | او که حمامهٔ عرش است نیفتد به وحل
۷۹ صله بر هان گدائی و ستایشگر نیست | بر ثناگستریت این آیه مباد آمنزل
۸۰ آنچه دادی و دهی گرچه بمعنی صله است | صله دوستیش باد نه مدح و نه غزل
۸۱ قصهٔ مهر و وفا با تو نیارم گفتن | کین حکایت چو نهایت نپذیرد اول
۸۲ گویم از ناصیه اش هرچه تو بتوانی خواند | این نگویم که مفصل بشنو یا مجمل
۸۳ در بشارت گهر چند طمع داشت قضا | زان با خلاص تو بشکست بخورش اول
۸۴ عرفی افسانه مخوان نوبت دیگر شعر است | گوشه چشم بنمودند که تنگ است محل
۸۵ مدح صاحب به حرف خود و طول کلام | هیچ شرم آیدت از نکته باقل دل
۸۶ بدعا رو که اجابت نظرش بر لب است | گرچه محتاج دعا نامده مسعود ازل
۸۷ تا ز تحویل حمل خاک ز بر جد گردد | تا ز بول ازعمل ناسیه ماند مهمل
۸۸ گشته هر زهم بخت تو بذیرا دمو | تا سجدگه حیرتش بمیان جلی حمل
۸۹ بجد فهم خصم و دل خسته چو در توبه گناه | تو بمیدان تاخته از جلی جواز علم عمل

در تعزیت ابوالفتح و تهنیت خانخانان

ز آسمان و زمین مژده ناگهان آمد | که آفتاب زمین تاج آسمان آمد
لوای فوج حکومت بقبلگاه رسید | همای اوج سعادت بآشیان آمد
دو جنبشی است که از غایت جلالت و قدر | لباب جمله تواریخ در جهان آمد
نخست هجرت سلطان دین ز کعبه | سوی مدینه به تکمیل انس جان آمد
دوم مراجعت فخر دهر و هر کز ملک | به تختگاه شهنشاه کامران آمد

۵۵

بجد مملکت شاه رفت و عالم گفت / که صدر مجلس دنیا بآستان آمد
چو بازگشت ز اقصای ملک دوران گفت / که روزگار بسر رفته در میان آمد
سپهر گفت بهل این حدیث روزگار بگوی / که آفتاب سوی ناف آسمان آمد
جهان بگفت که نی گو که جان جهان / بلب رسیده دگر در تن جهان آمد
من این شنیدم و گفتم گرت غرض مدحست / همین بس که بگویی خدایگان آمد
بگو خلاصهٔ تقدیر خانخانان است / که همعنان شهنشاه انس و جان آمد
بهر قدم که همی زد زمین بنازش گفت / که بخت آمد و فرخنده و جوان آمد
بهر دیار که آن خان زمین را گفت / که تاج آمد و بر فرق فرقدان آمد
درون دایرهٔ آسمان ز آمدنش / بعرش و فرش بگو هم که آسمان آمد
زهی بلند مقامی که تاج تارک نظم / [illegible] آمد
بیا بیا که ز اقبالت ای بهشت نهم / زمانه برتر از امید کامران آمد
اگر هوای چمن داشت نوبهار رسید / وگر امید ثمر داشت بوستان آمد
قلم بیان تو سنجید و نه فلک را گفت / خوشا هلال که همشکل این بیان آمد
فلک عنان تو پرسید و شمسهاست گفت / خوشا زمانه که در تحت این عنان آمد
هر آنچه پرورده جان شد ابو حسنی / که آفتاب برون شکل اختران آمد
توئی که در ازل اندیشه است تیر قضا / گذشت سر اشرش امر کن فکان آمد
نکشتهای تو از طبع مسکینش گیم / که گوش بر در دروازهٔ دهان آمد
نکو رنگهای تو چه شد زدان گهی چو گل / شگفت بر تیغ و تا سر حد زبان آمد
فلک بانچه هستی بعکس فر یافت / دو غوطه زد بچه تیغ جاودان آمد
امید آخر نقش پای جهانست / دو گام هم زد و بر گنج شایگان آمد
شبی دو دم زدم اندیشه لب بگزید و گفت / که راز سینهٔ اندیشه بر زبان آمد

فلک بمدح تو دوشینه کرد شکر کریم | چنانکه نطق بنزدیک داستان آمد
خدایگانا حال دلم تو میدانی | چه گویمت که دلم چون ز غم گران آمد
چه احتیاج که گویم که مرد و عرفی را | چه هر سر از هوس مرگ ناگهان آمد
درین مصیبت عظمی که هر سنگین دل | ز گریه هر سر مو چشم خونفشان آمد
چنان ز فرقت مرا گر بپای وجانی | که چشم از هوس قطره بجان آمد
که ریش سر من بعدم شد که مرگ از کش | سیاه پوش تر از چشم جاودان آمد
برفت و لطف تو برمن گماشت تحسین باد | بنزد عقل که تا وان آن زیان آمد
ولی بنسبت اوصاف و وحدت ارواح | همان که رفت بنزدیک من بجان آمد
تو آگهی که مرا از غروب این خورشید | چه گنجهای سعادت نهان جهان آمد
شبی که گم که گر از شب چراغ گم کردم | چه گوهر بتلافی آن زیان آمد
بهار باغ مرا گر قضا بجنبت برد | بهار باغ بهشتم ببوستان آمد
هزار عروس که در نور شد زحجله نطق | ز راه تهنیت اینک بآستان آمد
همیشه تا رسد از آسمان بگوش این قول | که عهد دولت بهمان شد و فلان آمد
ز دوره تو بگویاد آسمان تا حشر | که دور حشمت این رفت و دور آن آمد

در مدح حکیم ابو الفتح

ز هر گلی که هوای دلم نقاب کشاد | فلک بگلشن حسرت نوشت ترقیع بیاد
هر آنکه کرد و تقدیر عالم بستند | بدامن طلب مدعی نهاد و کشاد
زمانه خجر الهی نامه نصیب تصنیفش | دلم ز صفحه فهرست بر گرفته سواد
چنین اگر بفسون از ناشد دل ایشم | نه بیش هم ز سلیمان که تکیه زد بر باد
کدام شهوت ای آبای سبعه شد صادر | کدام نطفه که از امهات اربعه زاد

که روزگار همه بود دشمنان توام | دو صد گره بگشایند در مبارکباد
چراغ مهر نمیمرد ار فلک یک صبح | سپیده دم از انگشتانی در بیداد
چه خیزد از نفس سرد من که یک روز | که زمهریر سپهر گنجو شد ز کوره حداد
دگر بنالهٔ شبگیر هم آبروی نفس | که چشمه چشمه ازین آب داده‌ام بر باد
کدام ناله میانش بشعله بربستم | که روزگار بمنع اثر فرو نگشاد
کدام ناله برشتم بداغ دل کورا | زمانه در گره زمهریر غوطه نداد
گرفتم آنکه ز فریاد منع دل نکنم | که مهربان شود این عمر نوح زین فریاد
بخت بی‌هنرم آن کند حوالت بخجر | که ضعف باه تخلل ز فاقت بادا ماد
بدار زندگیم بر بلا التست کجاست | دروغ مصلحت آمیز و تیشه فرهاد
از آن نه دست هنرهای خود همی نالم | که سر ز لم ازین شود و هیچ در نگشاد
بدین صفت که بهر جهات بگشایند | هزار چشمه خون از دلم به پیش عناد
چه دل گشاید ازینم که بعد ازین گویند | که بوده است فلان از همه استاد
از آنکه چه بدین تمام شانه شود | گره گشاده نگردد ز طره شمشاد
بچشم صدق نظر میکنم بهر چه گذشت | جز این صواب ببینم که دارد هم دلشاد
که در مدایح دونان طبیعت ملکی | ز باغ قدس بسی زهر گشت سرابا باد
کنون که میکنم آغاز مدح کسی را | که جبرئیل بتحسین فرو ده بر او براد
حکیم عهد اولوالامر آفتاب هنر | که از دمش رود اعجاز عیسوی بر باد
زمانه را اثر قهر او کند تسخیر | جهاد را اثر لطف او کند شمشاد
اگر بقصد جلالش روند پایه شمار | که سیم پایه بود زان شمار سبع شداد
عجب مدان که قدم سوده باز پس گردد | هم از بدایت سلم نهایت اعداد
زهی ملون جاه تو زینت امکان | زهی تجلی ذات تو علت ایجاد

بسیر مرتع قدر تو آهوان حرم | بدور سفره خلق تو گربهای زباد
نثار مقدم آوازه تو چشم ملوک | غبار دامن آوازه تو گوش بلاد
نفاذ امر تو گر بیخ زموم کنند | کشند از نحل و می نیش از زلال فولاد
حسود جاه تو صد ره ز رنگ بوی بجو | بدست یاری امید لیست نقش مراد
زمانه بعد حصول مراد باو می کرد | همان که بعد نظام بهشت با شداد
بباغ طبع تو چون شد طایران بهشت | چنانکه فوج مگس بر دکا بنچه فتاد
چو راز دار تو گردد ز مردن شیرین | ملال راه نیابد بخاطر فرهاد
اگر صبا بهزاری برد غبار درست | کنند تهنیت از بهم بر سر خاک جباد
بر آسمان بهم خلعت افشاند پای | بنجی دو بعد مسیحی نگردد از ایجاد
بذکر نام تو وقت دعا چو برگذرد | لشارع تقسیم فوج فوج از اعداد
برای رفع تقادم عجب بدان که زند | صف ثابت شبیون بلند آحاد
خدایگانا دارم حکایتی بر لب | که چون مسیح تو نتوانم بلب بستاد
خیال بندگیست وش نقش بسم | ز روی کسب شرف نی ز روی استعداد
که ناگه از در اندیشه خانه شاهد عقل | که شمع خلوت اسرار مبداست صفا
کرشمه سنج و تبسم کنان در آمد و گفت | که عید بندگی حاجت سپار کباد
من از تعجب این حرف دلگشا گفتم | که ای ز لطف کلام تو ملک دل آباد
نیاشناختم ولی افتادنی بهرام | گزین مطایبه کردم ز ساده لوحی شاد
تو هم ز حرف تنکمایه تر زبان نشوی | بگو که صورت این مژده از چه معنی زاد
جواب داد کراین مژده را دلیلی هست | که دست فطرتم از انطباق حصر نهاد
همین نفس ادب آموز قدسیان چنین | دریچه حرم قدس را بدیده گشاد
بسوی کاتب اعمال بانگ زد و گفت | که ای رقم کش کردار خوب زشت عباد

۵۶

[illegible]

بشنوی نامهٔ عرفی که ز بیم استعجال
ز بندگان خودش برگزید و کرد آزاد

اگر نه بندگی صاحب اقبال آمد
سبب چه بود که جبریل این نوید آورد

سپس از متانت برهان فکر من غوطه زدم
شکست بر رخ اندیشه رنگ استعداد

بخدمت آمدم اینک بگو چه مصلحت است
بر آستان تو باید نشست یا استاد

گرم تو بنده شمردی خواجگی صد شکر
وگر قبول نکردی ز ناکسی فریاد

بگو هرم مفلسان نشین هیچ مباد
که شب چراغ شود بی صفا و گو کساد

بگویم ار گهر خویش که چه بی دلی است
که در حضور [illegible] کنم ستایش خار

ز دودمان [illegible]
که شرم این سخنم [illegible] چهره بیرون [illegible]

هر آن سه که [illegible] نسبت آبا
چنانکه تا [illegible] اولاد

اگر نه شرم جلال تو [illegible]
[illegible] احداد

[illegible]
[illegible] ضمیر هم [illegible] کنج [illegible] افتاد

کلید جاه تو [illegible]
[illegible] طبیعت شکست و قفل گشاد

[illegible]
[illegible] طبیعت نهاد

[illegible]
[illegible] قابل ایجاد

[illegible]
[illegible]

چنان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] شهزاد

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] نژاد

[illegible]

٦١

در مدح خانخانان بقربانش میر ابوالفتح

بیا که باز دلم آن همی کند پیشانی | که غمزه تو نکرد است با مسلمانی
ز دیده رفتی و مردم بجان نفس فرسای | که بی تو مردم و آنگه چنین به آسانی
کسیکه تشنه لب باز تست میداند | که موج آب حیاتست چین پیشانی
نهشت غمزه اسلام دشمنت که دو روز | محبت تو کنم جمع با مسلمانی
ترحمی نکند حسن بر دلم گوئی | که در زمانه یوسف نبود زندانی
که گفت مطلع دیگر چنین نیاری گفت | که تازه سازد ازین مطلع قرین خوانی

مطلع

زهی وفای تو همسایه پشیمانی | نگاه گرم تو تکلیف نامسلمانی
متاع حسن تو سرمایه تهیدستی | خیال زلف تو مجموعه پریشانی
لب تو جرعه ده باده دل آشوبی | غم تو شانه کش طره تن آسانی
گل کرشمه بخندد چو چشم باز کنی | بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی
ز دین خویش سوالش کنند در محشر | کسیکه عشق تو نگزید بر مسلمانی
چنین که لشکری از مرغ نامه بر دارم | مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی
بسی نوشت و نیامد جواب نامه دوست | قلم که دست ز من میبرد بگریانی
چه دست در خم اندیشه میزند دیگر | مگر بجوش در آمد شراب روحانی
بلی چو سینه الهام و وحی هیچ شد | ز شوق انجمن ختم میشد انسانی
ز فر عدل هی امروز یک بها دارد | متاع نوشروانی و خانخانانی
بعون مکرمت او نیاز کاسه تهی | ز فقر تا بغنا میبرد بمهمانی
دمیکه دست بر آرد ز آستین جود | بچشم آز کند موج بحر عریانی
بعهد او شعرا در صفات زلف بتان | کنند نقل بجمعیت از پریشانی
ز سهم او که نیارد فشاند گرد فتور | فلک بدامن احوال انسی و جانی

کند ز حیله برای گزیدن مردم — بگاه مستی از و التماس ترخانی
بوصف رایش اگر خامه زن شوم گردد — انامله همگی چون هلال نورانی
هوای وصف کندیش بخاطرم زوج — گره شد افعی اندیشه ام ز پیچانی
دل حسود تو ویران شد از آن موضع — که در زمانه جود تو مسکنت کانی
تو زیب محفل و من بیست که در میدان — سر زمانه لفتراک بسته میرانی
نهال بخت تو در گلشنی بود سرسبز — که راه کاهکشانش کند خیابانی
چو شد ز ریشه دوانیده در جهات ابد — درخت عمر تو در چار باغ ارکانی
ز حد گذشت حق خدمت فلک ترسم — که زیر سند خویشش چو عرش بنشانی
زمانه جمع کند شش جهت بیکجانب — اگر تو رخش حکومت بیکجهت رانی
سمند دولت جاوید تست که در هر گام — بساط کون و مکان بارش بپیمانی
بخرق عادت اگر لتفت شوی شاید — که کنه خویش دراد راک عقل گنجانی
شجاعت تو ولی نعمتی بود که کند — بمطبخش جگر شیر شرزه بریانی
چو رخش معجزه را تربیت دهی شاید — که سایه در بغل آفتاب پالانی
چو رخش کینه بتازی بروزگار ستیز — اگر دو تخت ثری بر سپهر بنشانی
قلم براه صلاح تو میرود ورنه — کجا رسد بدو انگشت لی جهانبانی
همان عصای کلیم است خامه تو ولی — صلاح در قلمی دیده لی ثعبانی
بر هنه پا و سر آید ابد بدنبالش — اگر عنانش بصوب ازل بگردانی
رقم کشان یمین و یسار دشمن تو — که میکنند سخن سنجی و قلم رانی
ز بهر شدت خذلان او بدل کردند — طبیعت ملکی را بنفس شیطانی
سه گانه گوهر والا نژاد دوده کون — که جنس معدنی نامیه است و حیوانی
از آن میان وجود و عدم فرود آیند — که حرف رد و قبولت شود بآسانی

فلک بهر دمک آفتاب گردیدی | بروز عدل تو حسن زمانه فانی
بماندی از حرکت آفتاب زمطلع | مثال دیدهٔ عاشق نگاه حیرانی
گهرشناسا در پیش پای بین بسنج | نثار من که بفرق تو باد ارزانی
غلط مسنج و مبین پایمال نسیان کن | مباد چیده گر بار بر سر افشانی
سبک مکن جابش بگیری که بس گران گهر است | متاع من که نصیبش مباد ارزانی
قماش دست نزده شهره وده زمن مطلب | متاع من همه دریا قیمت کانی
زلعل کان فشاندم سخن بر اهل قیاس | یکی بهست نسبت شیرازی بدخشانی
بعهد جلوهٔ حسن کلام من انرجیست | قبول شاهد نظم کمال نقصانی
کنون که یافت چو من همرهی سپاهی در شیراز | خرد زدیده کشد سرمهٔ صفاهانی
ببین که تافته ابریشم چه خامی یافت | زتاب اطلس من شعر بافت شروانی
زمانه بین که چه را جلوه داد تا از رشک | بداغهای پس از مرگ سوخت خاقانی
گرفته روی زمین جملهٔ آفتاب صفت | بعون تیغ زبان شهر آسمانی
سخنداهی در دو لب روزگار خراب | که بر زمانه زدم تکیهٔ سلیمانی
چو کرده ام پیله تعالی تنیده ام بر وجست | که اصل خلعت داراست خاقانی
زشوق او قلمون حلهٔ عبارت من | مدام شاهد معنی نمود عریانی
زسحر خامهٔ جادو اثر فرستادم | بجای شعر بکاغذ شراب ریحانی
بنوش و باک مدار این شراب خام سار | که نیست خوردن این باده غیر پنهانی
ازین شراب گر آلوده دامنی مخیزد | بکش که بر تو حرام است پاک دامانی
زمانه خواند و فلک بیاض دیده نوشت | که این قصیده بیاضی بود نه دیوانی
بآستان تو صد گنج شایگان ریزد | چو آستینت اگر نامه ام برافشانی
مده براوی ناجنس نامه ام که مرا | درین قصیده بروز کمال نقشانی

هر از نسبت همدردی کمال عمم است / وگرنه شعر چه عم دارد از غلط خوانی
پی بهم عنانی طبع تو شاعر شروان / بعهد کودکیم ذهن کرده شروانی
کنون که رتبه حکمت گرفت شعر از من / کند نسبت این اعتبار یونانی
هنوز هست امیدش که یابد از فیضم / بعون خدمت صاحب خطاب گیلانی
نه فخر چنکه من از بهر روح سازد هم / نه انوری نه فلانی و بهر نه بهمانی
چه صاحب آنکه در اهمال خدمتش نشنید / قضا ز صورت دیوار عذر بیجانی
همان که هست ترا بار وان خاقان طو / خطاب لفظی با وی تکلم جانی
همان که گر نه کلکت از آن و دار / که نو بهار طبیعت بر و نخندانی
همان که فرق فلک را به تیغ اشکافند / گرت ز حادثه چینی فتد به پیشانی
همان که ابر عنانش چو تند باز شود / جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی
همان که نشکند از هیچ دست طرف کلاه / که تو نثار وفاقی بران نیفشانی
سخن صریح بگویم حکیم لقب تو ست / که تو سپهر فضائل تا نه سن خوانی
دلیر از آنش بر سیهم که از لیاقت او / گرفته بر همنی سیرت مسلمانی
ذخیره شهد از من که یابی از صورت / تشنعی بر هم از وی که صورت از یابی
از آن بدیده ثنا گو مبت که می بینیم / تر از او از ایکین بچشم روحانی
دلیل حد هم این بس که مدح خود بنجوا / هر انجه تو فرسود گوهر افشانی
تو چون گذر کنی آنجا بنظم رنگینم / که مصرعش چمنی کرد و بیت بستانی
ضمیر و می بمن انجا نشان هر جا / که تا ختی نبری پایه سری نجنبانی
درین زمین دو سه بیتی گزیده و زیده / ذخیره دارم از انعامهای ربانی
قصیده باشد و نارسانده میخواهم / که شوق من بثنا خواندنش تو سبانی
تبارک الله زهی گوهر محیط عطا / که از افاضت او قطره کرد عمانی

ز نفس کلی و دریای گوهر دانش / که عقل اول و استاد جوهر ثانی
خدا و نفس که کیمیای مصلحتی / عنایتش باشد کیمیای رحمانی
بجای دیو ملک را کند لشکر اگر / کسی بخاوت خلقش کند پری خوانی
نخست خواست بخشند گران گهر / چو دست همتش آید بگوهر افشانی
زمانه را و فلک را بوی خطابی بود / نه دوش و دی هم اشراق صبح امکانی
زمانه گفت تو بهروزی و من بهروزم / بکام هم چه و لطف اتم چنانکه میدانی
سپهر گفت توانی که من آنچه منشم / پیام بخت بهانم چنانکه میدانی
شکفته بخت و دل شکسته طالع هم / ندیم سایه و گاه جوی زندانی
چو رسم شد وصیت او جاهم گشت گردون / که داغ صورت چنین تازه شد پنهانی
زمانه گفت فلک را گهی بیاید ابر / مراتب لطف تو دهش بگوهر افشانی
فرو گسست کار گهی که نفس فلک / بعلم جوهر اول رسد ز گردانی
سخن شناس ادیبی دیده باشی هم / علو پایه سخن و رمقام سحبانی
فلان هزلی و من سبب نظیر این پسر / ز فضل خود چه زنم لاف های طولانی
ورا ز شد سخنم جای شعر و فن زده / گرفتم آنکه لآلی است جمله عمانی
طریق ذیل چه پویم درین خجالت گاه / که ننگ کشد خرد هم را سمند عجولانی
ثنای مدح تو هیچ شیر و شکر / بهم سرشتم دیگر فقط سکل حیوانی
نوای لالا و گرد آنکه سفت شعر است / زدهم چنانکه ولم خون شد از پشیمانی
سمی ورنه جهان باد برد لهم هرگز / که زلف شاهد نظمم کند پریشانی
حدیث آب و علف خود بزد من باد / که نظم و نثر خودم کرده آبی و نانی
تمام همت و سرمایه هم مرا دو لهم / اگر دهی نستانم دهم چو بستانی
دگر چه ماند دعائی کنون بگو چه کنم / طلب کنم که به تحصیل حاصلش خوانی

همیشه تا بود تا بقی اقدم از ازل	همیشه تا که بود سر بتاج ارزانی
رسانیه تاج ده فرق بخت عرفی باد	همای دولت مخدوم اول و ثانی

در مدح امیر المومنین علیه السلام

زتاب تشنه مهر سایه سپهر پناه	سزد که بگسلد از شخص پیش گیرد راه
فروغ مهر بتفسیدگی چنان گردید	که شعله بر سر خود زند و دود دل خرگاه
شود برشته چو ماهی درون روغن گرم	چو عکس ماه نو افتد درین هوای سیاه
زهی هوا پر تو شهاب دهد	زبسکه تاب هوا برفروخت گونه کاه
سزد که شعله چو ماهی بعکس خود که موج	ز فرط حدت گرما کند در آب شناه
نکو در آینه آب عکس مهر افتد	که آفتاب ز گرما برد در آب پناه
ز غایت اثر حدت هوا شاید	که گرمی جگر سوم گرد آتشگاه
بغایتی شده آتش اثر ز گرما روح	که دست مرگ بود از تصرفش کوتاه
نه آب را سموم کند و زیدن باد	که شخص موج ز گرما کند بآب شناه
همین نه شخص پناه آورد بلباس	که سایه نیز ز گرما برد بشخص پناه
چنین که شیر زبون شد ز تاب مهر سزد	که بهر قطع کشد پوست از برش روباه
ز تاب مهر تنور فلک بتافته گرم	چنانکه معرکه کین بگاه حدت شاه
شه سپهر ولایت امام خطه شرع	محیط عالم دانش علی ولی الله
زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول	زهی جود شریف تو ختم صنع اله
طواف کوی تو سرمایه تجارت قدر	صفات قدر تو پیرایه تجمل و جاه
بجان حادثه آن کرده بناوک خشم	که ترک چشم بتان با دل از خدنگ نگاه
چنانکه دیده عفوت براه عصیانست	سزد که عین ورع گرد داغ گناه
ز بحر طبع برآورده ام گهر صدفی	تحفه آورده ام اینک نثار حضرت شاه

ز فیض گلشن سوی تو چون شوم آگاه | که سوزد آتش حسن تو بال مرغ نگاه
چه شود از نمکی ز شوق ثبت شدم همه جا | چنین که آتش سودای دل بود جانکاه
بردمی رحم بدانگونه بسته در دل | که شوق کشتن من بی دولت ندارد راه
چو گیری آینه در کف ز شوق عارض خویش | ازان کرشمه نرگس وزان فریب نگاه
شود مثال در آینه مضطرب ز انسان | که اضطراب دل آب عکس عارض ماه
بیاد روی تو چون آه جانگداز کشم | بصورت تو سزد گر برآید آتش آه
زنی به تیغم و فریاد از شریعت عشق | که آرمیدن کفرست و اضطراب گناه
چنان ز لطف تو نظارگی هجوم آورد | که عارض تو نبینم ز ازدحام نگاه
نداری آینه را پیش و بچندین شوق | اگر ز جا نشتی حیرتم نشوی آگاه
زهی گرهنده گشودی نگار بسته گره | زهی بعشوه ربودی ز فرق فتنه کلاه
ز شهد مژده لطف تو کام جان شیرین | بعهد وعده وصل تو عمر غم کوتاه
عنان عشوه نگاه ترست دست آویز | بساط فتنه سمند تراست جولانگاه
دل زمانه هراسان ز چشم ظالم تو | چنانکه فتنه ز هیبت شاهنشاه
شهاشنشها که بلا را بجز فضای دلم | نگاه عرض سپه نیست عرض گاه سپاه
بآیین عرض که شود حیرتم فزون از حد | زمانه یوسف عیشم نماید از ته چاه
زهی امید طواف تو رهنمای مراد | زهی سجود جناب تو آبروی جباه
شدم هلاک جز آن خوش که آن زمان که شوم | بخاکبوسی کوی تو چون سپهر دوتاه
چنان نیاز فشانی کنم که عشق برد | خمیرمایه عجز از غبار آن درگاه
زهی محبت آل تو پای مزد ورع | خهی حمایت لطف تو دستگیر گناه
ز روی لطف بفریادرس بهر چه بخشش | بپای اقدس وگو بهم که خسته فقیر
منم غلام تو عرفی مهل بعد دگر لطف | بحال من بگشای آنچه شفاعت خواه

67

در تحریص مخاطب بسوی همت

گر مرد همتی ز مروت نشان مخواه — صد جا شهید شو و دیت از دشمنان مخواه
بستان خراج و در جگر افشان نم چو میغ — بشکن سفال و در دهن انداز و نان مخواه
خاک از فلک مخواه و مراد از زمین مجو — ماه از زمین مجوی و فیض آسمان مخواه
بر صبح تخت و ناجبت اگر خسروی دلیر — بشکن کلاه و سرو گوهر زکان مخواه
گر ماه و آفتاب سپر دعوی اگر — گر تیر در زهر کشته شو و نوحه خوان مخواه
شیران ز پوست برکش و در کام تیغ — لب از گلو بگیر وز قاتل امان مخواه
گر زلی شهادت از در شفقت دوان — تیغ کرشمه و دل نامهربان مخواه
گر مژده وصال سعید زمان — بر امید مرگ گر به رسد دوست جان مخواه
طاوس همتی سر منقار تیز کن — یعنی که بال و پر بکن آشیان مخواه
مجلس چو غنچه گرم کن از بلبلی نو — خنجر بسینه تیز کن از کس فغان مخواه
رو بیضه البسگان ابی بهشت — بر شاخ سدره جا بکن آشیان مخواه
گر کعبه است بر لب از لب بدو — بر خاک بوسه زن حرم آستان مخواه
ای مرغ سدره در طیران ابد بمان — منشین بشاخ طوبی و انس مکان مخواه
آهوی عصمت ار بگریزد ز صیدگاه — گیرایی از کمند و شتاب از عنان مخواه
گر با گشت بر و هوس بیهده دا شود — ... تیزی از کمان مخواه
تا صبر با فیت بکشد در خم و عمره — تنها بخلوت ... نشین میهمان مخواه
دنیا حلاوتی نرساند بکام کس — این لقمه را مناسبتی با دهان مخواه
دستان بی و بال گشایی که دلگشا — از کیسه طالع هنر زاغ کمان مخواه
از من بگیر عبرت و کسب هنر بکن — با بخت خود عداوت هفت آسمان مخواه
نام قبیله را بسر از فضل خود ببرش — تا فتح صور طنطنه دودمان مخواه

۶۶

عرفی چه احتیاج که گوید براستان	لیکن از فلان هجو بهمان فلان مخواه
لب بستن از طلب روش همت است و بس	گفتم مخواه تن زن و صد داستان مخواه

ایضاً هم درین معنی

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن	حلقهٔ شیون زدن ماتم هم داشتن
بر سر عمان درد موج حلاوت زدن	بر در میدان دل نوح ستم داشتن
حمد غم و نعت درد بر لب دل دوختن	شهر دل باغ جان قصهٔ الم داشتن
نغمهٔ داود را از لب شیون زدن	آتش نمرود را باغ ارم داشتن
با خط آزادگی بندگی آموختن	با دل بی آرزو چشم کرم داشتن
از ابدی فی و فی غم روشنی یافتن	وز ازلی هیچ در دو شهود سکم داشتن
حسن عبادات را برقع نسیان زدن	زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن
در ته دوزخ ز شوق جرعهٔ کوثر زدن	بر لب کوثر ز شرم حسرت غم داشتن
دیدهٔ دیده را صیقل حیرت زدن	زاویهٔ سینه را انجمن غم داشتن
هم ز غبار کنشت عطر کفن ساختن	هم ز اثر دوحی بر سنگ حرم داشتن
در دهن بخت عیش ناوک لا ریختن	در کمر درس عشق دست نعم داشتن
تا شرر آب چشم از پی هم ریختن	تا بفلک داغ دل بر سر علم داشتن
در جگر اشتها آب هوس سوختن	وز اثر استلا در دو شکم داشتن
مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست	حرف درین بزم نیست ساغر جم داشتن
دین و دل و عمر جان جمله بسیلاب ده	دشمن دین و دلی است خیل و حشم داشتن
خامه تراشی ستم نامه خراشی گناه	ساده به از نقش حرف لوح و قلم داشتن
شیب نگویم بلطف سر بشه است و لیک	بهر بهشت بود قامت خم داشتن
بهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن	بهر لب جیحون خطاست چشم نعم داشتن

با صنم آمیختن کفر است و ان ولی — شرط بود در میان فاصله کم داشتن

راهروی راه عشق بهر تو شمارم جمله هست — گام لغزید یخ زدن پاس قدم داشتن

رو به قفا کن ببین عمر تلف کرده را — تا به تو روشن شود در دل عدم داشتن

چند بشر و پیرهن بار ره کشیدن عیب — صورت مدح آمدن معنی ذم داشتن

عدل و کرم خسروی نیست و رنه گدایی بود — بهر دو ویرانه ده طبل و علم داشتن

صرفه ز باغم بجست ورنه بشد گفتنی — کنج دل و رونق [illegible] ذوق ستم داشتن

دم مزن از جور چرخ زان که نه آزاد است — از دو متاثر شدن لب گله هم داشتن

این همه گشت اساس بشکن و آنگه ببین — تا که تحیر شدن یا که قدم داشتن

نسخه این باغ را زیر و زبر کن ببین — از سر کلک تا یکی سنت [illegible] داشتن

تا به ارزنگی از نگر خویش کشید — تا یکی این سحر ناز از لب [illegible] داشتن

نقش بیاد فی کلیات قارون سهل — گنج هنر زین چنین به [illegible] داشتن

اوست مسیحای [illegible] لب مسیحا — زدن اثرهای او [illegible] داشتن

تیغ زبانش فکند بر سر مهر و ماه — شهرت او را جلال [illegible] داشتن

طی کنم این نامه را گر نکنم چون کنم — حوصله خامه نیست تا به قلم داشتن

در مدح جلال الدین محمد اکبرشاه

ای دل معنی پرست باز دوان گشته‌ای — تا به سر خوان دولت [illegible] آفتاب

سر به کمال دولتش هر که ببیند نگرد — از شرف اسب تربیت [illegible] آفتاب

دولت جمشید شاه [illegible] — چون سمند آسمان [illegible] آفتاب

طوطی نطقم چو در مدحت شکرخایی کند — آب گرم از ذوق گردد در دهان آفتاب

تا نوای [illegible] — اهل معنی را [illegible] آفتاب

کاروان [illegible] شاهان آفتاب [illegible] — [illegible] آفتاب

وهر سرکش رام شد در زیر ران دولتت
گر تواند سایه بودن همعنان آفتاب

هیچ شمعی کان برافروزند از شمع دگر
از یکی نورست جان شاه و جان آفتاب

فیض پیشانی ز روی چون شاه گر ازل
گوهرت را پرورش داد است کان آفتاب

سجده گاه هفت اقلیم است سنگ درگه تو
قبله هفت آسمان است آستان آفتاب

بسکه عکس آفتاب است دیده در دل آسمان
کرده تا هم سینه اش آیینه دار آفتاب

هر کجا آماج گاه طالعت آماده کرد
می جهد تیر سعادت از کمان آفتاب

گر همای آفتاب آرا که سایه داشتی
جای اگر شاه بودی آشیان آفتاب

وصف شاه از نکته چون من کجا لایق بود
هر چه کردم نقل کردم از زبان آفتاب

گرچه سیر آفتاب اندر جهان ظاهر است
باطن شاه است در معنی جهان آفتاب

گر کسی از قرنی بود سعدین باهم قران
چون بود هر صبحدم با شه قران آفتاب

حکم خورشید است و حکم شه کند در معنی یکیست
روزگار دولت شاه و زمان آفتاب

وصیدم چون ماه نو نور رخش افزون شود
هر که پیشانی نهد بر آستان آفتاب

دیده از عینک چو بیان نظاره اشیا کند
همچنان بیند دولت راز نهان آفتاب

مدح خورشید و شاهی شه کند عرفی مدام
کز مریدان شه است هم استادان آفتاب

در صغر سن گشته گوهر طلب از آن جود
گوهر ذات تو آذین دکان آفتاب

هر که مهر آفتابش جوشد از سر تا قدم
نور بارد از سراپایش بسان آفتاب

تا کند گردش عیان راز نهان آسمان
باد هر صبح جهان حسن عیان آفتاب

وقف دولت باد سر لایزال آسمان
نور چشمت باد حسن جاودان آفتاب

ما سوا اخلاص من خاطر نشان شاه باد
همچنان کاخلاص شه خاطر نشان آفتاب

بر سر شه سایه افگن چون شود بال هما
چون پر طاوس گرد سایه بان آفتاب

کس ازان غایت که شه نشناسدش با بد بنشاند
از مسیحا هم نه با هم ونشان آفتاب

آسمان اندکه چون شاه جهان سر گردد | قدردان آفتاب اندر زمان آفتاب

در مدح ابوالفتح بطرز تهنیت

داور اسلام نعمت محفل ظفر مسرور باد
تا ازل سال کهن خجسته تهنیت
از در و دروازه نوروز تا میدان عید
مهر ابوالفتح آفتاب اوج عزت تا ابد
گفت رای صاحب تهنیت نگار عالم است
دولتت بر باغ عالم گفت شعر اسیر شیم
هر معمای کس افزایش اثر مصدر اسم
تهنیت کاندیشه بابی هر شعر ابد
در معمای اندازه هر جا است تا سر آسیب
دولت بر ستان ...
شاد باد ... دولت
شاخ تاکی کس بود بخت بلند ...
قبضه شمشیر ... آفت است
عالم عیشت که با تطبیق شرع آمد قدیم
عالمی کس است از هر جای عالم او درانا ظلم
مهر انجم نعمت تسخیر عالم سر به سر است
گر قضا خود را شمارد و سنبار حسک
در محیط عشق سودای که چون سر او ایام
عنقف از بازیچه در بزمی گر سستی کند

تهنیت گویان جاست قیصر و فغفور باد
همگی در ساحت سال نوت محصور باد
همچنین آن آتش جان را ز غیرت سور باد
این مبارک نام یا رب تا ابد مذکور باد
آسمان گفت آفتاب این تیر از دور باد
زهره گفتا چشم هر چه این چشم تو مخمور باد
در میان کودکان دولت مشهور باد
حامه هر عنوان لوح هستیت مسطور باد
حشر و نشر لفظ و معنی از دم این صور باد
نوش چشم هر که ان از فیض این منشور باد
فی عطا گفتم فضای لامکان محصور باد
طارم گردون ... خوشه انگور باد
سایه شمشاد او را تیر سیار نور باد
آسمان او بهشت و زهره او حور باد
هم سرا با ظلمس عدل ترا عز و دور باد
دامن دریوزه در کفت سایه پر نور باد
جاهی لغز نیست تا گویش معذور باد
لجه قرب تر اسر موج کوه طور باد
شیشه می را شکستن سر فغفور باد

مدح لائق شنگ است ما را ملک [illegible] تو	رایت اندیشه روح القدس منصور باد
چون فن عامی شاعرانه هست عرفی [illegible]	ساده گوئی کن بگو هستیت نامحصور باد

در مدح شاهزاده سلیم

صباح عید که در تکیه‌گاه ناز و نعیم	1	گدا کلاه تنعم کج نهاد و شه دیهیم
نشاط طبع بحدی که نشنود دانا	2	بجز ترانهٔ اطفال و تربیت ندیم
بساط مجلس هر انجمن نشاط آمود	3	که دست انبساط آستین [illegible] تعلیم
پر از معانقهٔ نازکان بلبش شجاع	4	لب از مصافحهٔ شاهدان ببوسه کریم
نوای [illegible] و شادیانهٔ عید	5	گشاده از اثر انبساط گوش صمیم
بجز آن بدیده شده اشتها مطلق	6	بکام زمرهٔ عید اوست [illegible]
بچشم و سینه ز فیض شگفته روی و دل	7	نمود چهرهٔ امید داشت صورت بیم
جهان چنین خوش و من جمع [illegible]	8	نشسته با خرد اندر تعلم و تعلیم
که ناگهان ز درم در رسید مژده دهی	9	چنانکه از چمن [illegible] شمیم
چه گفت گفت که ای مخزن جواهر [illegible]	10	چه گفت گفت که ای [illegible] نعیم
بیا که از کهرت یاد سکه دریا	11	بیا که تشنه لبت را طلب کند تسنیم
زلال چشمهٔ امید نقد اکبر شاه	12	ظفر ز دولت جاوید شاهزاده سلیم
از این پیام دلم شگفته و شاد [illegible]	13	چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم
[illegible] گشتم چنان شتابزده	14	که دست [illegible] گوهر و سیم
چو در نگار رسیدم بدرگهی که کند	15	زبانه طوف حریمش بدیدهٔ تعظیم
رسیدن من و اقبال آن همایون فال	16	چنان فتاد مطابق در آن خجسته حریم
که گر او بخشیدی بجان من قدمش	17	ببوسه‌گاه همی کرد بر لبم تقدیم
[illegible] دوش بدوش او بپا استاد	18	[illegible] خاص [illegible] التفات عمیم

چنانچه قاعده ترکی است ... علامت ضمه و یا علامت کسره و الف علامت ... [illegible]

ز سوز گرمی و تسلیم یاد اگر دم	19	برابر سحر دم دانا بزیاد سینه ندیم
چه گویمت که بکامم چه مایه لذت داد	20	گزیده نو بر گرمش نکیش تسلیم
بگفت هیچ و بشنودم هر آنچه گفتش دشت	21	که در بیان نگهش کرد بر زبان تقدیم
لبش چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت	22	فتاد ساعه در موج کوثر و تسنیم
سخن به لذت که در عذر این گناه بزرگ	23	که رفته نامم قوی حکم ما بهشت و تسلیم
همین که رفتی ازین آستان نوشته بیا	24	گزیده نسخه از زادهای طبع سلیم
ازین سخن سر و دستار من گلستان شد	25	ز بسکه چیدم و بر سر زدم گل تسلیم
چو بازگشتم از آن آستان خرد جز وی	26	نوشته داد که این تحفه گل است و نسیم
بگیر و زود ببر با قصیده که بود	27	بشاخ و برگ سخن نسخه ریاض نعیم
ز جا شدم که کدامی قصیده باید گفت	28	بلبحه که دهد روح در عظام رمیم
من و نمودن بطلان عهدهای قدیم	29	بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم
تولدش بنهاد نشتر سر و سران کرد	30	که با طبیعت آتش نزول ابراهیم
نهیب هیبت او در نشیمه تقدیر	31	شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم
بعهد معدلت او که عادلان فساد	32	ز لب ها ایت تعطیل فارغ اندازیم
کشیده فتنه معزول سر بزیر خلاف	33	دریده ظلم فراموش طبل زیر گلیم
اگر عبادت هر جنی کند عدالت تو	34	چهد لقاعده اعتدال نبض سقیم
بروی از زمینه گر آستین برافشاند	35	شود بسعی تموج زبان حال قدیم
زهی وجود تو در سایه عنایت شاه	36	که کرده بذل سعادت همای بی تعلیم
همه مراد چو امید در قبول عام	37	تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم
حسود نازد و نعیم تو بر در طالع	38	چنان غریب که طامع در آستان لئیم
ز فیض لطف تو شاید که بی سرایت عشق	39	شود باهل محبت دل کرشمه رحیم

منقبت بزرگ شاهزاده ... در بیان مطلب ... [illegible]

زمانه را همه عمر ار بزرگ تو بالست	ترا نزادی و باد‌وی دگر همیشه عقیم
زنسخهٔ کف کان کرست آن لشانگی ار مرده	که احتیاج به گوهر گرفتن است و سیم
زبعضی و سیم از ادای التجاحی جمع است	که در سعیت نه امید از سوده است و نه بیم
بپای قدر تو اوجی گرفته در پرواز	که دام کسب شرف باز چیده عرش عظیم
بهار خلق تو عطری فشانده بر آفاق	که بوی مهر پدر بازیافته طفل یتیم
خدایگانا گویم بمدح خویش دو بیت	که این ستاید و پرهیز کرد طبع سلیم
نزاده دل و طبعم اگر شود آگاه	باصل خویش بنازد ز شرم در یتیم
زلال طبع من از مشربی که جز او ست	زلال ما معین است در ما تسنیم
خموش عرفی ازین ترهات وقت دعاست	برآر دست بدرگاه کردگار کریم
همیشه تا که نگردد هلال بدر منیر	حمایت که نشود با بدر بتجلیه مقیم
عروس مرتبهٔ دولت را	جلال اکبرشه باد و شاهزاده سلیم

قصیده ذو مطلعین در مدح خانخانان گفته

نشود گر دیده بر بندی چگویم کام جانان بینی	همان کز اشتیاق دیدنش آدینه بینی
کسی کز کارفرمایی رسد خود را بوی یابی	که گر رسد انجانی کجا را ارمغان بینی
زر ناقص عیارست پیش ان کیمیای ار	که هم ترحم که چه کمال اشیا را امتحان بینی
تو سلطانی غیوری در کنشی نفس بد گوهر	بکش ان پیشتر خود را که جور از شهان بینی
روان از خشم و شهوت در عذاب بهر تن تا	دو گرگ بیشه ور را چنگ خای شبان بینی
ز عشرت شاد شو هر گه غمی بر گرد دل گردد	زغفلت داغ شو هر گه که خود را شادمان بینی
طرب اباهی بسر زن که جنت را چنین یابی	هوس را دست بر دل نه که دوزخ را ستان بینی
بنزهتگاه معنی مهمان شو باز استغنا	مگس را باد زن در دست بر اطراف خوان بینی
زبان از شکر منعم تا به بند سوی غفران شو	که قدر نعمتش پروانهٔ عزل زبان بینی

چنان مشتاق خذلانی که با صد بند زندان [illegible]
خرد در آدمی تنگ از شان قلب و رخ [illegible]
[illegible] آلوده وقت غارتی [illegible]
با [illegible] دانه خو کردی بلی هنگام صیاد
اطاعت آن زمان [illegible]
[illegible] شجاعت [illegible] اگر که در میدان
اگر [illegible]
[illegible] خواندی [illegible]
[illegible]
فساد عالمی [illegible]
[illegible] گر [illegible]
ز بیرون پنبه در گوش [illegible]
غزل [illegible]
بخواب خود [illegible] جانیان ببینی
[illegible]
[illegible] گردون [illegible]
تو محبوب جهانی [illegible]
[illegible] اگر بینی [illegible]
دلت الماس [illegible]
[illegible]
[illegible]

گر سری [illegible] شقاوت گر سخاوت در [illegible] ببینی
همان در آشیان [illegible] ببینی
تو اول [illegible] ببینی
چو [illegible] شهباز دل را [illegible] ببینی
چو سر در سجده مانی [illegible] ببینی
علم شمشیر [illegible] ببینی
[illegible] ببینی
[illegible] آتش [illegible] ببینی
بخواب خود [illegible] جانیان ببینی
ببین آئینه با آتش [illegible] ببینی
که چون [illegible] ببینی
اگر از نفس [illegible] ببینی
[illegible] ببینی
ببین [illegible] آئینه با آتش [illegible] ببینی
[illegible] ببینی
[illegible] ببینی
[illegible] ببینی
ز دل [illegible] چشم [illegible] ببینی
[illegible] ببینی
[illegible] ببینی
[illegible] ببینی

نشان ای جان همی جو تا نشان از بی‌نشان یابی
ز خورشید سپهر جود بینی دیده
ز رنگ و بو همی خود آراسته اصلی هست افسر
بسی از گل باغ هیچ بیچم تو گل از باغ هیچ جوی
ز ترتیب نظام آفرینش چون نگه
ز سیر و آفتاب اندیشه‌ات کوته بود از ره
بچشم مصلحت بنگر به صد نظم هستی را
شعار ملت اسلامیان بگذار اگر خواهی
تو از ملک عراقی و از گون کن جا و دست شیر
ز ملک نیز از روی تا ختی در کشور ظلمت
از آن تا راج ختی بیابان گاه در این کشور
گهر جوینده غواصان فطرت هر چه در دریا
مدام اندر کشید اهل معنی طاهر دولت
نگنجد نور خورشید ازل در ظرف هر دیده
تو خفاشی ز نور مه قیاس نور خورشید کن
نظر از بینشگاه شرع در کاخ حقیقت کن
ز گرد غیبت خاطر فرو شو دیده فطرت
تو ای دیده شعله بینا زیبی تماشا کن
هر دو درج حصه دانش کز اشتباه نهان
در آید هیچ بینش که مدهوشان حیرت را
چه نقصان بینی از حیرت که خارش گلستان یابی

مکان ای طالب گرفتار مکان لامکان بینی
تو این دولت کجا یابی که جنت در مکان بینی
تو معنی کجا یابی که هستی بی‌زبان بینی
بسی آتش از دخان بینم و نقش آتش خار بینم
حوادث از تأثیر نجوم آسمان بینی
در از گنجینه دریا و لعل از جیب کان بینی
که هر خار بینی ز ران داد در قشر کاویان بینی
که در دیر مغان آن‌ها و اسرار نهان بینی
اگر خواهی که حسن و زلف هندوان بینی
که حسن چینیان از دو لباس زنگیان بینی
تا آبادی حج ای راهبان را در دیار بینی
تو در فکر هیچ ای کم که از دریا کران بینی
تو در پیر خسان هیچ طفلان آن شبان بینی
با آب دیده مردان بنگر تا عکس آن بینی
ترا سودای هیچ دگر نور خور بینی پایان بینی
تو گر اندیشی آن شکر که صد دریا ز استان بینی
اگر خواهی که حسن خاور گل یک جهان بینی
ببینی حسن خاک شیر چو در روشنگران بینی
یقین را در پناه پرده داران گمان بینی
فروغ دیده شهر چه شیرگان بینی
چه لذت گیری ز دانش که مغز استخوان بینی

مخاطب گر نباشد مستمع خاموش شو یعنی | که هست او هرچه هست الا تو در معنی زبان بینی

سخنور را خموشی نقص چون در میدان باشد | که خاموشی بلبل از زبان مهرگان بینی

نوا را تلخ‌تر می‌زن چو ذوق نغمه کم یابی | حدی را تیزتر می‌خوان چو محمل را گران بینی

مشوش خواهمت گاهی که بینی زهره‌ی خسته | در آتش خواهمت جایی که دستی بر عنان بینی

برآ از پرده‌ی صورت قدم در راه معنی زن | که در هر منزلی شهری ز اسرار نهان بینی ق

اگر شوقت امان بخشد به بزم جهانبان رو | که نقش لوح محفوظش ز پیشانی عیان بینی

در کاخی چنین جلالتش سرمایه‌ی انسانی | که جنبش را [illegible] ست آن کان بینی

اگر آگه شوی از نیت او وقت گفتارش | زبانش عین [illegible] دلش [illegible] بینی

گر از باد خلافی آتش قهرش علم گیرد | بر اندام فلک [illegible] جزان بینی

[illegible] عزم او در [illegible] گردون [illegible] | حسام عقل [illegible] بینی

چو با شمشیر [illegible] | چو با عدلش [illegible] کتان بینی

چو [illegible] جان و تن [illegible] | زمین و مکان [illegible] بینی

چو خوانی ای [illegible] | که قول و فعل او [illegible] جهان بینی

جهان [illegible] | اگر خواهی [illegible] بینی

ببین [illegible] جهان [illegible] | [illegible] جهان [illegible] بینی

بفخر دودمان عالم [illegible] | در آ در عالم [illegible] بینی

بمجلس [illegible] | [illegible] بینی

برون از [illegible] | [illegible] بینی

کنار بحر پایان [illegible] | اگر [illegible] بینی

اگر عادت [illegible] | ازان [illegible] بینی

وفا [illegible] | دعا کن [illegible] که دیگر [illegible] آن بینی

بدرویشی ثنای خانخانان میکنی آری	خوشامد گو به تاروی حشمت در میان بینی
دعا تو بر سرم دست اندیشان نمی گویم	که یارب تا غلامان باشد تو مهمان و فلان بینی
تو خیراندیش خلقی پس چنین باید دعای تو	که یارب آنچه بهر خلق اندیشی همان بینی

در مدح میر ابوالفتح

باز کلبانگ پریشان میزنم — آتشی در عندلیبان میزنم

تحفه گل بهر من بستند و من — سر بدیوار گلستان میزنم

در بن هر خار خنجر می خورم — بر سر هر نیش جولان میزنم

خون گرم از ریشه دل می مکم — جام زهر از شیشه جان میزنم

صد محیط زهر دارم در سفال — هر حبابی گو که آسمان میزنم

بسکه لذت دوستم یک لخت دل — بر بساط صد نمکدان میزنم

آن جلیس سلم من کز فصل الحذر(?) — بر دهان دست مهمان میزنم

آن چراغ کشته ام کز دود گرم — آتش اندر آب حیوان میزنم

بادشاه عالم درویشیم — مهر بر پایین فرمان میزنم

پای همجرم راه حسرت میروم — دست همجرم چاک دامان میزنم

جاه را کوس بلند آوازگی — بر فراز بام نسیان میزنم

بحر طوفان خیز در دم موج خون — از تحرکهای شریان میزنم

مرغ تحیر بلبلم نوا در قفس(?) — بر فراز شاخ عریان میزنم

می کنم در گلشن جنت فغان — نغمه در کنج زندان میزنم

زهره صیدم ز دو نوای خون چکان — زخمه چون بر عود افغان میزنم

باتکی هر سود دم در سومنات — تیشه بر پای ایمان میزنم

بت پرستان سپهر بندم لیبی(?) — شیشه بر سنگ ایشان میزنم

۷۶

از نسائم تر و سیلاب خون | تا شراب از جام رهبان می‌زنم
آتش طورم می و جامم آفتاب | حیف کاین می در شبستان می‌زنم
گردم از راحت زنم بر من مخند | کاین نفس در کام ثعبان می‌زنم
چون نباشد داغ گوناگون مرا | تکیه بر عمهای الوان می‌زنم
بسکه کج پنداشتم نقش درست | خنده بر بازیچه پنهان می‌زنم
فرش راهم دیدهٔ عصمت بود | لیک پا بر نیش عصیان می‌زنم
بسکه بر نیش است پایم هر قدم | دشنه بر خار مغیلان می‌زنم
کعبه در آغوش دل دارم ولی | فال آتشگاه گبران می‌زنم
من و سلوی بر لبم ریزند من | بر دل صد پاره دندان تیز می‌زنم
وه سبدم چون کشتی از شوق شکست | سینه را بر موج طوفان می‌زنم
شیفتم اندر لبم خون مراد | عطسه کز مغز ایمان می‌زنم
سیلیم تعظیم روز قتل خویش | دشنه بر عید قربان می‌زنم
بحر خون دریا می آتش سیل زبر | سیلیم در جام خندان می‌زنم
در شراب افتاده‌ام جام و سبو | زانجهت بر سنگ طفلان می‌زنم
گریه شوقم ز آتشگاه دل | شعله بر خاشاک مژگان می‌زنم
تا مژگان تو گردد آشنا | دیده را بر نیش پیکان می‌زنم
تا شوم پامال خیل غمزه‌ات | خیمه را در کافرستان می‌زنم
تیشه زد بر بیستون فرهاد و من | بیستون بر تارک جان می‌زنم
دست شیون در گلستان نشاط | بر سر گلهای خندان می‌زنم
شیشه از زهر هلاهل شد تهی | کاسه در خون شهیدان می‌زنم
آتش اندر خرمن مقصود لیس | در میان آب حیوان می‌زنم

این که از کلک نظام روزگار | نقشها بر لوح امکان می‌زنم
گوش افلاطونی از یونان زمین | می‌برم در ملک گیلان می‌زنم
در شب چون کسی در گوش وی | این نوا از عود دهربان می‌زنم
کان ولایت مولد دانش و لیست | کاتش از ناموس یونان می‌زنم
سیر ابوالفتح آنکه لوح دانشش | بر سر افهام و اذهان می‌زنم
ذکر طبعش می‌کنم تا نغمه | در صفات باغ رضوان می‌زنم
نام جودش می‌برم تا دشنه | بر دل دریای عمان می‌زنم
فارس حکمش بجولان رفت و گفت | آفتابم گوست چوگان می‌زنم
راکب اشهب بمیدان راند و گفت | در سپهر ابلقست جولان می‌زنم
عقل می‌گوید که با ایجاد او | بر سر تقدیر امکان می‌زنم
عشق می‌گوید به عیب جیب او | بر دماغ پیر کنعان می‌زنم
گفت جاهش و بر سر من تنگ شد | چاک در افلاک و ارکان می‌زنم
گفت جودش سیم و زر در کان نماند | سکه بر پیشانی کان می‌زنم
کلک میگوید بدور انشش که من | بر صف اعدای چوپان می‌زنم
داورا تا سایه کردی بر سرم | خنده بر خورشید تابان می‌زنم
تا مرا در بزم خود جا داده | تکیه بر دیوار احسان می‌زنم
تا حیات آموز من لطف تو شد | طعنه بر معزولی جان می‌زنم
گوش کن کز نامه مدحت صبح و شام | طبل نظم آرای شروان می‌زنم
چشمه نو است چشم فطرتم | خنده بر کحل صفاهان می‌زنم
تا سر آرم گوهر ارزنده | تیشه اندیشه بر جان می‌زنم
هر گلی کز باغ طبعم بشکفد | بر سر غلمان و رضوان می‌زنم

۸۱

تن زنم عرفی نیم آخر چرا … بر نوای خود پرستان میزنم

در حضورت گر دعا گویم چه سود … کوسی از تزویر دستان میزنم

ساکتم این نغمه را در نیم شب … همدم مرغ سحر خوان میزنم

خاموشم

در مدح میر ابوالفتح

مرحبا ای شاهد امر اعهد شباب … وی بهین نوباوهٔ باغ دعا مستجاب

مرحبا ای روح بخش در خشیض فنادگان … گر تو در بازوی عصفورست شهباز عقاب

مرحبا ای نوشدار وی مزاج روزگار … گر تو در کام حسود هست افعی غم لعاب

مرحبا ای کز لیاقت یافت تجدید پزیر … آیت جابت بدون نسخ چون ام الکتاب

در حضور وغیبت از فیض تو عالم مستفید … مدح و ذم را من بدانم آفتابی آفتاب

آفتاب گفتم و مه ز انشعب بیهوش گشت … از خوی گل عاطفت بر رباغشتن گلاب

کی عروس بخت اعدا تو گرد حامله … گر سفید می دامنت در گهواره گیسو نقاب

در محیط عصمت گر شست و شو باید شود … دامن آلودهٔ عصیان بعصای نو آب

نغمه از ارغنون بزم احباب تو عیش … نشئه از کوکنار بخت اعدای تو خواب

منتشا فخر عقولی چون کلام مستدام … مظهر حسن قبولی چون دعای مستجاب

معتبر در ذات تو دولت چو هستی در قدم … تعبیه در طبع تو همت چو مستی در شراب

بره از آهوان مرتع جاهت حمل … تره از مرغ سپید روضهٔ قهرت شهاب

نام عدلت چون بر معمور گردد جان … وصف خشمت چون کنم گردد دل معنی خراب

پرچم سبح تو در آشوبگاه معرکه … لیلة القدر است در هنگامهٔ یوم الحساب

میکنند از گلشن خلقت عروسان بهشت … سنبل اندر جیب زلف و گل بدامان نقاب

خیمهٔ جاهت کجا و تنگنای مکان … در فضای قدر خود میکشد طناب از طناب

در دیاری کش بود نظم امور از عفو تو … معصیت را کفش دوزند از دوال اجتناب

نوع دیگر معنی آن را علاج هست کش بود ... اشک لف نیت و مرگ چشم بی خواب

رشتهٔ نورش همی دیگر نماند بر زمین ... بسکه دارد آفتاب از رشک آیت پیچ و تاب

با شتاب شوق پا بوست دل خود نهند و ... تا ز هر نقره خنگ آورد زرین رکاب

چون در آید همت مطلب شکافت در سوال ... تر زبانی چون تمنا خشک ماند در جواب

آسمان از زیر پا هست گوید ای عالیمکان ... جوهر کل زاستانت گوید ای عالیجناب

شوق کاخت کان خیال آمد مرا حج قبول ... سهو را ایشان کان مجال آید مرا ای صواب

نغمه ام در گوشهٔ زندان حرمان قطعه ... در حضورت خاتم اما غائبم دان ز خطاب

این همه خم و می اند وز ان همایون کمیت ... پنجه نومید از عنان و دیده محروم از رکاب

گر به سیر آسمانها از نظام افتاده است ... از چه رو بینم عطارد را جدا از آفتاب

جوهر خود را عطارد خواندم و دیدم که خصم ... ز هر خندش بر لب زبان حسد ریزد لعاب

ای حسودان گر عطارد نیستم پس کیستم ... آسمان در زیر ران و در بغل ارقم کتاب

صفحهٔ فرهنگم از ایوان فطرت تختگاه ... شاه بیت طبعم از دیوان فکرت انتخاب

نغمه مستانه ام ترک فلک را مست کرد ... هندوی کلک مرا یارب که دارد دست انتساب

تا نکنش عرفی عنان مستانه مدح خود سنج ... ترک تا زیبا سپهر لاف سنجها صواب

زین نوای تلخ لب در چشمهٔ کوثر بشوی ... پس ادا کن قطعه گردی طراز و شهد ناب

لامکان سیر آفتابا عالم آرا نیّرا ... ایکه باغ جنت از فیض تو گیرد آب و تاب

اندران فرصت که از آرایش کون و مکان ... اندر صورت معطل اشتی را صواب

عالم و جاهل شدند از بهر این سرفا گیر ... این یک از کنز الجهالت وان یک از علم الکتاب

دیده ور حکمت شناس نی بعد در سر قیاس ... نقش این بر لوح سنگ و طرح آن بر سطح آب

منکه حکم اندازه علم ناوکی بستم بزه ... کز کمان بگشاده صید دعا کردم کباب

گفتم این نادان و دانا ذره و خفاش کیست ... هم ز عرفی کشف سر آفتاب مدح صواب

۸۳

آفتاب این شیوه دارد اندرین حکمت نهفت … کو در آید در حجاب و باز بگشاید نقاب
این مثل هم با عوام الناس گوید بیش و کم … ورنه حسن آفتابست عالم آرا در حجاب
آن مهندس کش نظر دائم محیط عالمست … داند این معنی که شب هم در طلوعست آفتاب
گر نگفتم نام ممدوح اندرین مدح ای حسود … جای آن بنداز دیده خود را چو بخت خود بخواب
جمله دانند و تو هم دانی که این فرخنده کار … مختصر مصداق قصد است کان نگنجد در کتاب
در تجاهل ساکنیم هم فاش میگوئیم که کیست … میر ابوالفتح آفتاب جهل سوز و علم تاب
دشمنان را کشتیم و احباب را دادیم حیات … این زبان فتحم ترتیب دعای مستجاب
تا فنا مطلق رود در شرکستان ازهوس … تا بقا رونق برد در کارگاه انقلاب
عمر اعدای تو شکر فنا را همعنان … عهد اقبال تو توفیق بقا را هم رکاب
عیش میران جاودان کاندر گلستان بهند … دار همی سیاب تهم بر لبس لباب
مجلست را زیره قوال و مگس اندر چل … آبدارت ابر نیسان و خوم هست آفتاب

در مدح میر ابوالفتح

صاحبا عید بر تو میمون باد … عید نیز از رخت همایون باد
هر ثنائی که ملک تهنیت است … نیز در روز و شب تو مرهون باد
آستانت پناه دوران است … آستینت کلاه گردون باد
التیام حصول شوکت تو … نشتر سینه فریدون باد
انقطاع حیات دشمن تو … جوهر دشنه شبیخون باد
هر شرابیکه در خم التاست … بلب خامه تو مقرون باد
هر سرابیکه در جهان بعطاست … از نم خامه تو جیحون باد
علم بر فطنت تو مفتون است … لوح محفوظ نیز مفتون باد
صورت از بینش تو ممنون است … عقل فعال نیز ممنون باد

۸۴

شست قشوی لباس گیتی را — عدل نیز ستمگر تو صابون باد
خانئان رسوز عیسی را — کلک دانشور تو قانون باد
دوره روزگار دولت تو — جسم و جان باد و لفظ و مضمون باد
فتنه و حادثات و دشمن تو — زخم و خون باد و خواب و افیون باد
لاشه حاسدت بعهد حیات — طعمه کرکسان گردون باد
منفعج دشمنت بشرط وفات — صدر ایوان ربع مسکون باد
گرنه ظل تو ابره اش باشد — قاقم صبح شبه اکسون باد
خون سردی که در تو جوش زند — از عروق وجود بیرون باد
روح خصمت که زنده در گورست — در ته پای فتنه مدفون باد
آز را دست از سخاوت تو — در گریبان گنج قارون باد
وعدهٔ روزگار همت تو — دلش از عمر کوتهی خون باد
ذات پاکت که والی علم است — باج گیر از کمال ذوالنون باد
اسم فردت که میر ابوالفتح است — باج بخش کلام موزون باد
در تماشای حسن دولت تو — لیلی روزگار مجنون باد
در دیار وجود دشمن تو — عافیت را مزاج طاعون باد
مهر و ماهت بجای لعل و گهر — سوده اندر میان معجون باد
دشمنت خسته باد و کوبیت — جادوی پایش در افسون باد
حاسدت در مصیبت طالع — تا مژگان نشسته در خون باد
مطربی را که دشنه مضراب است — سینه دشمن تو قانون باد
عرفیت این که سحر می سنجد — نخل تحسینش از تو موزون باد
هر کجا ابر فطرتش بارد — قطره محسود در تنشون باد

هوش تکیه گاه دانش او | خشک بستر فلاطون باد

آفرین باد بر طبیعت او | روز ی فیض تو نیز گلگون باد

داور داد و لیکن که لازم نیست | می ندانم که گوییش چون باد

گر قدر شبیه‌ست تو اندیش افزود | تا حد امتناع افزون باد

ور همین است حد افزایش | جاودان با عیار اکنون باد

گر نخیزد فلک به طاعت تو | کاف کن منفصل تر از نون باد

ختم کردم باین دعا که سرشته | سایه پرورد لطف بیچون باد

در منقبت امیر المؤمنین علیه السلام

این بارگاه کیست که گویند بی هراس | کای اوج عرش سطح حضیض تو را مماس

مشتاقان بلند کرده ز رستی بزیر جا | تا اولین دریچه آن طاق بی قیاس

آورده گوشواره مرصع بر شوه عرش | کروبی علوشان لبستاند بالتماس

نی شامیه اش لباس سیه کرده از علو | نی کرده نور مهر زر اندودی لباس

از بسکه نور بار دارند و در حوالیش | خورشید روشنی کند از سایه اقتباس

گر نشنود نسیم هوای حریم او | هرگز نو بهار بهجوم آورد عطاس

گفت آسمان هر آنکه بگو این چه منظر است | گر فهمش نه وهم نشان داد و نی قیاس

گفتم که عرش نیست چه جاست | گفتا نعوذ بالله از این طبع دون اساس

شرمی بکن چه عرش و چه کرسی بارها | گفتم بهر چه حرف زن ای پایه شناس

این قصر جاه واسطه آفرینش است | یعنی علی جهان معانی امام ناس

آنجا که لطف او عمل کیمیا کند | زر دارد التماس طلا نیست از نحاس

معجز نی از بلاغت خصم و شعور داد | کیفیتی که کرده قضا نام آن نعاس

ای از شمیم جعد عروسان خلق او / پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس
نه اطلس فلک آنشود عطف دامنش / بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس
دشمن چو یافت خنجر تیز اگفت ناجل / چون بخت من بخواب که فارغ شد
با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه / هر گه شود ز ظل بدن صورت حواس
لیل و نهار نسبت شان منعکس شود / گر رمه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس
زلفین مهوشان نپذیرند صندل / عفو تو جام سازد اگر شیشه احتباس
حفظ تو گر ندای امان در دهد بهجر / شاید که سطح آب شود شعله را اساس
گر پایه جهان جلال ترا بود / از مهر و ماه جام و ز هفتم سپهر طاس
جاه ترا سپهر سمندی بود که هست / آن افتاب شعشعه در گردنش قطاس
شاهنشهم که چون فرس طبع زین کنم / گیرد بدوش غاشیه عجز بو فراس
فرمانروی نداشته چون من جهان نظم / این حرف باطل است توان گفت بی‌هراس
طرز کلام غیر کجا وین روش کجا / نسناس را کسی نشمارد ز نوع ناس
در شعر من چکار کند ناخن حسود / بس فارغ است خوشه پروین ز جور داس
نظم حسود و شعر مرا در میان بود / بعدی که واقعست میان سپید و یاس
عرفی بس است بیهوده هر دعا برآر / نزد جلیل عز و جل دست التماس
لبریز باد جام حیات موافقت / تا هست گرم دوره این ازگونه طاس
بی‌خوشه باد کشت مراد مخالفت / چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

در وصف کشمیر

هر سوخته جانی که بکشمیر درآید / گر مرغ کباب است که با بال و پر آید
بنگر که ز فیضش چه شود گوهر یکتا / جائیکه خزف گردد آنجا گهر آید

ونگه بچنین فصل که در ساحت گلزار | از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید
از بلبل خاموش دم آن باغ گرفته است | او را چه کند محمل گل دیر سر آید
گل نیز چه چید باد صبا خواست که عرفی | آید بسوی کشمیر و گلش بر اثر آید
گو بیضه از شاهد گل حمایتی باش | تا بلبل شیراز در این باغ در آید
نشکفته گل با همه سرکشی | گر پای نهم خون گلم تا کمر آید
وقت است که گل برفکند پرده ز رخسار | زان شانه ز فانوس چراغی به بر آید
مهتاب گل از نسیم شگافد قفس شاخ | وز لیته او سیب قمر نغمه سر آید
فردوس بر دروازه کشمیر رسیده است | گویی که گرانی گرفته است در آید
زیبائی کشمیر بس با غشوه است | بس می خورم از زال فلک عشوه گر آید
این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل | آن شیخ ندارد که بگفتار در آید
آن چشمه که رضوان چو در وی نشسته لبش | کوثر لبش تیز تر و تشنه تر آید
آن لاله که هنگام تراشیدن خارا | از رخنه سنگ و دهن تیشه بر آید
در چاشت که از شبنم گل گرد نشسته است | آن باده که در هند گر آید جگر آید
نارنگی گل افگنده از تابش خورشید | هر باخته میل که خورشید بر آید
از بسکه کند جذب رطوبت خطرش نیست | گر ساغر چینی ز هوا پر جگر آید
حاجت ندود زخم از قندش قطع محال است | گر سنگدلی مایل قطع شجر آید
زان گر بدرد نشود تا زخم نخستین | مصمت شده تا زخم دگر بر اثر آید
کشمیر بهشت است قریبنده چو شبلی | آید چو در صومعه بروی سفر آید
طاوس مثالی که نه افشانده پر و بال | هر لحظه برنگ دگر اندر نظر آید
زیبنده عروسی که نفرسوده حمایش | هر دم بنظر خوشتر و شاداب تر آید
هر لحظه که شاداب ترش بینم دگر هم | بگشای بغل لیک در آغوش در آید

۸۸

یاد از روش خود کنم و بزم خداوند — هر گه که صبا از چمنش جلوه گر آید
چون بوی گل آید کنم از انجمنش یاد — انگشت گل باید صد دور و سر آید
هر گه که بعزم سفر از شوق تو عرفی — آید بوداع وی و با چشم تر آید
زاری کند از شش جهت آغاز که مشتاب — کین فصل و شه فصل دگر هم اثر آید
لیک از همه خلد است که معطوف جنابت — چندان بخندد که وقت ثمر آید
کشمیر و والا و والا کشمیر — اما بچنان کش به بال از دیده در آید
کارش همه اینها شستن چشمه گریست — هر گاه که سیمای تو اش در نظر آید
ترسد که درین خاک چو از شوق تو گرید — خون جگرش گل شود انگه بدر آید
از بسکه ملایم صفت افتاده هوایش — بیم است که آه سحرش بی اثر آید
حکم تو است آورد کشمیر وگرنه — کی از سر آن خاک بخاک دگر آید
می آید و بسوزد ازین سنگ که کشمیر — چون یافت که آید بحجاب اثر آید

در موعظت و ترک خود رائی

بسعی جوهر اندیشه راز دین بکشای — کلید موهم و سر قفل آهنین بکشای
بهشت از مقام در از دستان نیست — در مشاهده بر روی حیله چنین بکشای
جمال علم لدنی گرت نخانه جکد — مثال ظن بنما چهره یقین بکشای
بهم نشین مکشا راز دل نه بیگانه — دگر ملازم طبع است همنشین بکشای
هنوز در رحم است آنکه طبع دایه اوست — بروی عاقل دیده جنین بکشای
هر آنکه گرسنه بدولت نهفتن راز — بکاوش نفس تیر وابسین بکشای
جهان و هر چه در و هست لطف کن ببند — در معارضه با حکمت آفرین بکشای
بهشت ما حضر خوان تنگ حوصلگیست — بانیقدر زجبین تا زجبین بکشای

۸۹

خدنگ طعنه بهمت نشانه می طلبد / مشبک شده بر روی حور عین مکشای
اگر بکیش مروت عمل کنی زنهار / گره ز کار دل عافیت گزین مکشای
اگر دلت ز خرابی عافیت تنگ است / هزار گونه عمارت بهل همین مکشای
براه ملک قدم میروی بسعی حدوث / تباز و دیده بدونان تخت نشین مکشای
دریچه گهی سر برون میار ز ناز / بروی صرفه کار دل حزین مکشای
محل شناس طرب باش یعنی آن ساعت / اگر گره ز غم شنبه بر جبین مکشای
بطرف چشمه کوثر چو تشنه لب بری / فرو میای گرانی ز رخش زین مکشای
اگر تو مرد رهی زحمت وجود مبر / ز آسمان در تشنیع بر زمین مکشای
ز جان و دل بگشا عقده که فرصت رفت / گره ز رشته اسرار ما و طین مکشای
بدست دل بگشا قفل یعنی از در جان / هر آن رگی که بود بسته غیر ازین مکشای
دلی که باید از افتادگی گشاده شود / بر فشاندن دامان و آستین مکشای
دلی که صحبت عشق است پایه طلبش / بنظم و نثر مکن خویش نهاد و همین مکشای
ز آب و رنگ چه خیزد ز غنچه لاله / بگو که سینه نما پیش یاسمین مکشای
بر تیغ غمزه جانان گشای پهلوی دل / دلی که در غم او تنگ شد چنین مکشای
متاع دل که نباید گشود در بر دوست / اگر لباس سلیمان و نگین مکشای
بنای عمر الطاف دوست نه ز زبان / در شهود رهزن بخرقه سفین مکشای
بهشت خاک نیرزد ولایت دارا / دلی گشای که فتح است ملک چین مکشای
ز شیخ و راهب اگر استماع میطلبی / ز خوب و زشت گو لب بکفر و دین مکشای
لب صفا بگشا در بیان ساده دلی / زبان عقل بشرح مهر و کین مکشای
بیان وحدت و تفسیر آیت توحید / زبان بو قلمون بان و این مکشای
هزار مرده بروی زمین بود بسیار / اگر تو مرده نه ای دل ز زمین مکشای

ز بخل صاحب من نصیحت است بحرف | که مرحمت کن و دامان غنچه چین بگشای
ز هر سخن در بازیچه بفراز کنم | بزاده خرم و چشم غزل بین بگشای
خموش عرفی ازین نغمهای شورانگیز | لب ترانه بلبل بآفرین بگشای
رموز حکمت اسرار قدس جلوه دهم | بلوح تو لیش لب عقل اولین بگشای

در مدح اکبر شاه

بنا دلیست بهر سو گلی خواص و عوام | حی نشاط حلال و شراب غصه حرام
فضای عالم هستی ز غصه تنگ آمد | مشابه دل عاشق مثال چشم لیام
هوای روضه گیتی شگفته شد ز انسان | که نو بهار خط گلرخان سیم اندام
ق قضا نهاده بکام زمانه مجموعی | که بهر ساختن آنقدر گرفت قوام
بشاشت از اطفال در شب نوروز | نشاط خاطر صائم بصبح عید صیام
هم از دریچه امکان نمود صورت شاد | چنانکه عارض خورشید از شکاف غمام
هم از نتیجه افیون امن شاهد تیغ | نهاده پهلوی راحت بخوابگاه نیام
بگوش عارضه صوت علم رسید از دور | بچشم حادثه سیل فنا گشت ایام
ز اتفاق طبایع در آشیان عقاب | شود لطعمه شاهین تذرو بچه حمام
نیاید از دهن باز کفش بیرون | زبان کبک تابع لباس طرفه خرام
ز غایت شفقت تیز سکینه ناخن | ابرهم خارش اعضای آهوان غنام
ز پنجه شانه گرگان همی شود هموار | چو موی کج شود از باد بر تن اغنام
زمانه در کنف عافیت قرار گرفت | چنانکه درد دل عاشق نگار سیم اندام
دراز شد سخنم مختصر کنم نقش سپر | زمانه را بکف عدل شاه داده زمام
ز بانگ هیبت او از نعره صلابت او | فلک فکنده عنان و صبا گسسته لجام
ق نماز شام شد از پرتو لوامع مهر | برنگ لاله بود ذیل چرخ ازرق فام

91

بحمدالله که بر آتش سر معارضه داشت — قضا بریده سر آفتاب بر سر بام
بسر سیم عبیر تیش اکنون سپهر گرداند — نگرد خطهٔ عالم به نیزه بهرام
ازان زمان که سراپردهٔ معالی او — ورای منظر کون و مکان گرفت آرام
بروی بستر لیل و نهار می غلطد — فلک ز رنج حسد چون مریض بی آرام
ولی چنانکه حدیثم نمی کنی باور — دلیل قاطع انیک کبودی اندام
چه سود پوشد اگر دشمنش زره از بیم — نمیکند بمیدان مرغ روح وی آرام
چه منع طایر آبی نماید از طیران — بروی آب سهم افگند صبا گر دام
ستاره میکنم انشا گهرفشان نظمی — که داده عکس سعادتش ضیا بماه تمام
زهی رسیده هر آهوی مثال از دام — چنانکه از نظرم خواب و از دلم آرام
بسوی دل نفرستم پیامم زان ترسم — که بر جگا بیت من مطلع شود پیغام
نگاه عربده و دشنام چون ها سوزم — گنه که گر از لب او لذتی برد دشنام
چه نازکیست که بینم نگاه جلوه قدش — گرانی نظرم باز داردش ز خرام
ز اضطراب لطم باهی هوش میلغزد — چو میرسد بخیال آن نهال سیم اندام
به نیم جرعه نشو است در دلم گویی — گران لب نمکین شیشه فتاده بجام
بدور حیرت او جام زهر بنوشم — که از نصیحت خاص و گر از نصیحت عام
ز ذوق کشتن عرفی بحیرتم که چرا — چو کینه در دل سپهر او گرفته مقام
زمانه تا به جورش سمند صبر تن آشنا — عنان فگنده چو فرمان شهریار انام
زهی وجود سخاوت مشخص از کف تو — چنانکه ذات بصورت چنانکه شخص بنام
بود برات عطایت بدست سبز و رد — چو نامهای عمل در حسابگاه قیام
فشرده ذوق سخا در دل تو یا محکم — چو استقامت سدرخ نمهای بلبام
بنای دولت خصم تو سست بی بنیاد — چو دوستی مهوشان و اعتقاد عوام

۹۲

بعهد عدل تو شاید که تو امان نشود | صبیه و صبی اندر مشیمه ارحام
دوام جاه تو آن عالمی که دورش را | ذخیره ابد آید بیک دقیقه تمام
درون مطبخ جاه تو مهر و ماه بود | دو قرص نان که یکی پخته او دیگر خام
زبان حادثه را کی قضا او انیست | اگر بصحبت تیغ تو بند هاش الزام
ز زخم نشتر فصاد انتقام تو شد | درون حادثه پر خون چو شیشهٔ حجام
حروف قدر ترا صورت فلک عجمی است | که عکس قاعده پایین فتاده در ارقام
بعهد عدل تو گر کحل چشم همچو غزال | بخون گرگ سیاست بدیده اغنام
خلاف قاعده صیاد چنگان شاید | که سر برزند با چنگ صید باز تمام
شها ببزم تو چون این قصیده خوانم | که یک نظم رقیقش گرفته است نظام
سزد بجایزه با جیب پر گهر دوان | بدو شنیدم انگند این جایزه ز در دام
همیشه تا زدهم عنکبوت پرده صبح | بود لعاب لوامع تنیده بر ایام
بجای شربت مقصود خصم جاه ترا | لعاب افعی تیغ تو باد اندر کام

در شکایت فلک

سری در عهد ما سامان ندارد | کسی گر آب دارد نان ندارد
بشادی می‌زند در شست چهار پاس | که در دست مفلسی درمان ندارد
بشیرینی سخاوت جان بود لیک | کسی کو زر ندارد جان ندارد
جهان عام است لیکن آبی در این عهد | که بهرام آب در پیکان ندارد
ز قحط نان بهایی مفلسی | بجز یک نان فلک در خوان ندارد
همه زر نان کجا یابد که کسی | بگردون هفت بجز یک نان ندارد
مجو لوکه از بس تنگ دستی | گهر هم در صدف عمان ندارد

همه شیم از زبان دیگران است / زمن این گفتگو امکان ندارد
چنان از بی زری شاد است عرفی / که پنداری بزر ایمان ندارد
همه این ننگ عیش از نفس هست / دگر نه بذل حق پایان ندارد
غلط شد راه نعمتها نه ور نه / نعیم حق در و دربان ندارد
نیابی هیچ شیخی پاک دامن / که داغ فسق در تنبان ندارد
کدامی ساده زن ز فعل پایی / که بر سر چادر از دامان ندارد
جهان بر خضر پر می گذر است / که ره در چشمهٔ حیوان ندارد
جهان گنج علم در عصیان کرد و نسخ / غم بیکاری شیطان ندارد
عمل این و انگهی لب نغمه پرداز / که مسکین این ندارد و آن ندارد
مکافات عمل ارزاق خلق است / هوای نفس قوت جان ندارد
چرا دستی نگهدارد زمانه / که بر دل اشک تاوان ندارد
ببر باور شود کام ور زاشوب / جهان یک قطره بی طوفان ندارد
بیابان طی مکن کش هر بن خار / که از صد غول سرگردان ندارد
بیابان چیست آن عهد دگر بود / کدامی شهر غولستان ندارد
ز ناقربانی و ناشکری حق / هزاران عید و یک قربان ندارد
کسی کو شیم حق نعمت شناس است / بدست از شکر جز دستان ندارد
نبی در شکر جنبانید باید / که منعم نعمت ارزان ندارد
معاصی باعث خذلان نفس است / درین معنی سخن تاوان ندارد
بباید ترک این اعمال زنهار / که روح آسایش از خذلان ندارد
کسی کو دانه و مغلوب نفس است / ز هر دم عیب خود پنهان ندارد
مگر دشمن چو از لطفش لب گشاید / همان نفسش ز کبر انسان ندارد

کسی گو داند و ترکش تواند ... ولی آهنگ ترک آن ندارد
اگر مومن بود زنجیر و قلاب ... وگر کافر به بت ایمان ندارد
کسی کو ترک گیرد گر بداند ... همانا ایزدش حیران ندارد
کسی کو نی بداند سفی تواند ... بعشوق ازل بپایان ندارد
همین گفتن نکو آید ز سفی ... نکو بشنو که گوشش آن ندارد

در تهنیت تولد فرزند خانخانان

بود در کتم عدم بکر طبیعت را جای ... که خرد بر سر ره ایستاده همی گفت برای
چند در پرده نشینی خلف دوده کون ... مژده‌ای نیست که هم تو بشوی پرده‌گشای
نشر اعصر ز تافت درین پرده خرد ... نه مر اصبر و سکون داده درین پرده خدای
هر چه می کن تو که فرزند مسیح است مسیح ... جهد می کن تو که توفیق الهیست گرامی
این سخن گوش بکرد طبیعت چون گشت ... هنده زد گفت که در صبر کن ای فرخ رای
گوشه گیرد جگر میخورد و طی میکش ... تا به عهد که شود صاحب تاج ملک آرای
خلق از مژده برو مژده شنو جمع شدند ... جمله بهر طلب جوهری از گنج ستای
فلک آماده شود زهره تماشا گردد ... آن یکی تاجور از آید و این عرش الهی
سن بصد ناز و کرشمه به پرنگ پیچ مه ... بر سر حجله آرکان نهم از خلوت پای
پس در آید به هم آنکه منش نام زدم ... او کشد بند نقاب از من و من بند قبای
بعد از آن کشمکش و طی شدن حال حیا ... لب گستاخی اگر باز کنی دارد جای
حمد الله که آن وعده به پایان آمد ... هم خرد کامروا آمد و هم بار خدای
دوش بر دوش قضا دست در آغوش قدر ... آمد از پرده برون بردگی صنع خدای
وه هم بالطالع او گفت که باشم در سرش ... گفت گر گم نشوی پیشکش هم همای

٩٥

بخت با گوهر او گفت که دولت پیوست　　گفت دانم همه با حامله روحی الهی
سال مولودش از آن شاخ گل نو پیوست　　که ندارد بدلی در چمن دولت وای
مرحبا ای گهر اشرف ذات پدر　　مرحبا ای قدمت سایهٔ ظل همای
مرحبا ای ز عنایات ازل بهره‌ور　　مرحبا ای به علامات هنر خویش ستای
مرحبا ای نظر بخت تو کیوان پرور　　مرحبا ای گهر ذات تو ارکان آرای
مرحبا ای بکنار آمده از صلب پدر　　جاودان در کنف فضل پدر حق سای
خامه‌ای نان که کمالیست مصور گوهر　　گوش تا سای گهر تا نگرد صنع خدای
ناخن قدرت او پردهٔ تحقیق گشاد　　خامهٔ دولت او چهرهٔ توفیق گشای
زیب قدش اند پیش شکن طرف کلاه　　نقد زیبندگیش هر گره بند قبای
دشمنش را بود آنمایه شقاوت که بود　　گرد آلایش دامن همه چون آلای
دیدهٔ عقل شود خیره در آئینهٔ وهم　　گر شود صیقل اندیشهٔ او زنگ زدای
عدل او چون روش آرد به مکافات شود　　پیر و جاودانه که شود کاه ربای
بخت او گر بدل نفس خطر زان گذرد　　شاخ طوبی شود از برگ و ثمر بی‌کنای
زان بود زنده حسودش که جهان　　در وجود و عدم دشمن او بی‌پروای
آنچنان پیر و شباهست که از غایت　　که گهی سایه رساند به سر بال هما
اختلاف صدو از نوع بشر برخیزد　　خامهٔ معدلت او شود از چهره کشای
آنکه در سایهٔ عدلت همه آسوده اما　　عالم فتنه فروش و فلک تنه زای
تا بهوش تو سپید صادق صهبای سحر　　کرد از پردهٔ دل تا قدح انس تا لای
شام احباب تر از طلعت خورشید بود　　صبح اعدای تر از طلعت خورشید ادای
نزد ادراک تو اسرار قضا گفت و شنفت　　پیش فرمان تو احکام فلک سر بپای
بسکه از لطف تو غرت بخشد　　عالم آرای دل و دست تو بی‌همتای

وقت الست که دختر طلبید از پی عقد
گر گشتی کرست جامی صنائف اقم
ز هر بار از نگه خود بکند چشم بتان
اکه از بهر تماشا نگریست شگفت است
در حشت جز تو بقبول بیک اندیشی من
حرص کسب شرم لب بثنای تو کشود
دیده نه فلکم اثر انگشتان است
جامم از دیده کند عقل و جبیم دارد
گل اندیشه من سحر غلط معجزه رنگ
کلکم از بهر سخن چینی من سر در پیش
ریشم طبعم اگر قطع کند وادی خواب
عرقی آهنگ عاکس لب از بیان فند گداز
تا محالست که مهتاب نگه پیمانید
باد منساح فلک رغم آن باد جهان
باش امید محبان تو مقصود انگیز

دوران کرم از سلسله آرگد امی
احتساب تشدی عال معزول نهای
هر کجا عدل تو از ظلم شود پرده کشای
بر لب بکته سلیم خرد نادره زای
چون غم و شادی مغلوب طبیعت بیجای
وای گر سعد رستم عرض تو بیود می آری
هر گهم نامه مدح تو شود دست آرای
هر گهم کعبه مدح تو شود ناصیه سای
بلبل نطق من الهام غلط فهمی سرا
وز علو سخنم تارک او گردون سای
بر سر گنج معانی همه دارد جای
وجه کفاره بدست آرد گر از مجاهی
تا بود عرض خلق فلک ثابت پیرای
نبراع عرض فتنه دوران پیمای
بود و نابود حسودان تو حرمان آلای

حسب حال خود گوید

کردم ز شراب ناب توبه
می ساختمش بباده ممزوج
در لفظ شراب چون بود آب
در وصف بباده چون شریک است

وز تعفنه رنا صواب توبه
بی خستگی از گلاب توبه
با تشنه لبی ز آب توبه
صد بار ز شهد ناب توبه

٩٧

با گواشتم ... سخن ... بالفتح و تشدید فا ...

در وصف بباده ... با شراز گلاب ... توبه کردم ...

۹۸

مستانه رود اگر سمندم | پا هم کند از رکاب توبه
گر عرض کنم زبان مستی | از نشئه کند شراب توبه
گر درد ندامتم بسنجد + | ز آسیب کند عذاب توبه
تا باده بخواب هم نبینم | شاید که کنم ز خواب توبه
می دیدم و پیچ و تاب خوردم | از خوردن پیچ و تاب توبه
چون دید ز توبه لذتم کرد | از راهزنی شراب توبه
هر دم ز نشاط هیچ گناهم | صد بره کند کباب توبه
صد فوج گنه کشد بیکدم | چون تیغ کشد قراب توبه
دل توبه کنان و نفس گوید | از توبهٔ ناصواب توبه
در عهد شباب توبه کردم | باد از می شباب توبه +
در کشور هند عشرت انگیز | کی دیده کسی بخواب توبه
مملو بفغان و شیون ولیست | ز آهنگ نی و رباب توبه
لب زهر ترانه چند ریزد | از ریزش این لعاب توبه
حسن تنک تبان چه بینم | از دیدن آفتاب توبه
از درگه مرگ باز گشتم | تا گفت عنان متاب توبه
آنرا که درنگ توبه روزیست | شمرش کند از شتاب توبه
در حالت بیم موت کا ندم | بیدار شود ز خواب توبه
ز اندیشهٔ مرگ توبه کردم | و آنرا که کنم حساب توبه
چون صحت یافتم ز تشویش | از صحت ناصواب توبه
نو توبه شدم که خانهٔ فسق | بی شبهه کند خراب توبه
زین پس من و عزلت عبادت | وز صحبت شیخ و شاب توبه

99

از هر که نه اهل شرع پرهیز	وز هر چه نه در کتاب توبه
گردد همه گوش و لب ببندد	با هر که کند خطاب توبه
گو حور و ملک سوال می کن	من کرده ام از جواب توبه
عرفی چه کنی بتوبه نازش	هشدار که شد خراب توبه
از توبه مناز تا نگردد	بی مغز تر از حباب توبه
مخروش که تا شباب از شرم	ناگه نشود شراب توبه
شست آنکه سیهی که کردی	از آب دهن گلاب توبه
سی سال ز نفس معصیت زاد	اکنون دهدش سداب توبه
سی سال گنه خجالتش کو	گیرم که بود صواب توبه
بر توبه مدو ز کمیت احمد	تا نگسلد از عتاب توبه
این بس که باستین رحمت	راند ز رحمت ذباب توبه
ما توبه بهر دو دست گیریم	وز ما کند اجتناب توبه
این بس که وبال ما نگردد	در کشمکش حساب توبه

در نعت

نه شهد لطف کز او کام جان شود شیرین	نه وعده که گلوی کسان شود شیرین
فغان ز شهر فروشنده غمزه اش کو را	ز جوش جان در و بام دکان شود شیرین
کسی که از هوس نوشخند او میرد	بکام ماتمیانش فغان شود شیرین
دمی که شوق لب او دلم بجوش آرد	ز ناله ام دهن آسمان شود شیرین
ز بسکه شوق لبش تشنه است بخون من دم قتل	دهان تیر و زبان سنان شود شیرین
ز بوس حور و ملک چون شود زبان شیرین	خدنگ غمزه او در کمان شود شیرین
ز نوشخند او وی لطف عمیم او شاید	که زهر در دهن دشمنان شود شیرین

ز نسبت لب دهان او عجب نبود — که لعل و در بدل بحر و کان شود شیرین
بیا که بیتو تلخم سزد بشکر خندی — که از شکر فرو سیل دهان شود شیرین
چنان ز خلد بری رشته‌ام شمایل تو — که مغز سوخته در استخوان شود شیرین
چو آشیانه زنبور شهد رو وصال — ز نو شحنه تو ام خانمان شود شیرین
بشهد جنت اگر خون بدل کنم شاید — که در مذاق تو نامهربان شود شیرین
چنین که شد لبم از زهر فتنه تلخ مگر — ز مدح داور سلطان لسان شود شیرین
بشی گر گره گشاید دهان برج آسا — لب عطارد گوهرفشان شود شیرین
ز فیض لب عطااش گاوی شاخ شجر — نه مانده ثمر اندر خزان شود شیرین
بر آستانه مطبخش کسی که سجده کند — ز نور ناصیه اش آستان شود شیرین
چو بر لب او کلامش نیارد اندیشه — ز لعل [illegible] او ناخنان شود شیرین
زهی ستم شکنی کز حلاوت عدلت — دهان احمد کون و مکان شود شیرین
بعهد شاه عدالت نور طراز کش — بچشم اهل نجد جهان شود شیرین
ز گشت عاشق گردانه چاشنی [illegible] — که بیضه در شکم ماکیان شود شیرین
ز آتش جهد تو گردد فسانه گو شیخی — که خواب در نظر پاسبان شود شیرین
ز نور شمع جلالت که بوم شهد لقاست — هوای انجمن لامکان شود شیرین
اگر نه مصدر ذاتت بود چگونه قضا — لبش ز [illegible] کن فکان شود شیرین
زهی حلاوت نامش که وقت بیهوشی — چو در خیال درآید زبان شود شیرین
چو آسمان نگری از نفاق بچو شهد زهر — چو هر زمانه نجندی زبان شود شیرین
عبارتت چو در اندیشه دبیر آید — چو نیشکر قلمش در بنان شود شیرین
شمایل تو چو در دل درآورد مادح — لباس مدحش چو بان شود شیرین
ابا محمد صفاتی که از ستایش تو — زبان عرفی رطب اللسان شود شیرین

۱۰۰

بهم که چون شکر طرزو افشانم — دهان سامعه انس و جان شود شیرین
چو مشتری البرافند هوائی طبع بلش — عجب مدار اگر طیلسان شود شیرین
اگر بگوهر منظوم نظم خود سنجم — ز چاشنی گهر ریسمان شود شیرین
چگونه شیرین گردد ز شکر لب و دست — ز کلک من لب تیغ چنان شود شیرین
بکام قافیه سنجان ز لذت سخنم — سزد که قافیه شایگان شود شیرین
بروح خسرو از این فارسی شکر دادم — که کام طوطی هندوستان شود شیرین
ز گفتش دار می شیر از گلش سخنم کامل — کمال از شکر اصفهان شود شیرین
چو در ستایش تیغت شود زبانم تیز — ز تیز کردن تیغت فسان شود شیرین
چنان بمدح تو دستان سخن که از لذت — بکام اهل حسد داستان شود شیرین
از آن حیات ابد جو هم از عنایت تو — که از مدیح توام جاودان شود شیرین
وجود خویش بجز ابدل کنم که مرا — ز مدحت تو که کام و زبان شود شیرین
سخن دراز کشید القدر بگو بحری — که کام مستمع از ذوق آن شود شیرین
همیشه تا دهن گفتگوی اهل و فاق — ز لفظ و معنی دوستان شود شیرین
حدیث تلخ دهانی دشمنان تو باد — حکایتی که بنقلش دهان شود شیرین

در فخر خود

ای طعن فلک نوشته بر سم — وی زلف صبا بریده از دم
ای در بر توسن فلک شوخ — زانگونه که پیش شعله هیزم
بر غنچه شکر روی بد انسان — کش خنده فتد ابد انه تبسم
تازی بلب فسانه پرواز — زانگونه که گشتی تکلم
از گام سپرده خط نگار سی — بر نقطه نوک نیش گژدم
گرد از نوشتات او مزان کرد — سیمرغ وجود خویش را گم

هشتم فلکی و ذو ذوابه	چون وقت روش علم کشی دم
زان راست روی که طبع عرفی	راندت بمسالک تعلّم
اول قدم ریاض طبعش	آخر چمن بهشت هشتم
بی فیض قبولش آسمان بود	جامی تهی از شراب صد خم
ششست نگر بوقت خوالیش	دریای معانی از تلاطم
در هم شکند نگاه حمله	صد فوج معانی از تصادم
چون آتش طبع بر فروزد	طوطی طلبد رواج هیزم
در پرده اطلس فلک دوخت	رایش ز بیاض صبح قاقم
رضوان ز پی شراب تسنیم	انگور بپرورد بطارم
بر خاک در طبیعت او	دریای محیط در تیمم
گردون بنظاره ضمیرش	یک دیده و آفتاب مردم
از آب سخاش خوشه بر دست	نوک مژه چون درخت گندم
عرفی بمدیح خود شتابی	هشدار مباد ره کنی گم
داد صنعت باده که هر دو ند	معنی و عبارت از تفهّم
هان شرم مکن ثنای خود گو	گویا بکشش چسود در تبسم
شایسته توئی بمدح امروز	ای خاک درت بفرق مردم

در مدح شاهزاده سلیم

دگر سفیر طبیعت لسان آگاهی	بعالم ملکوتست همتش راهی
بلی رود بخریداری جواهر قدس	ز بحر تحفه یک دانه گوهر شناسی
طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم	که یافت بازوی او صولت ید اللهی

ستوده که بعنوان نامه صفش حسود واهیه تصویر نوشته جهانسیجی
زهی ضمیر تو پاک از عیوب سهو و خطا چو زهره ملکوتی زتخطی وسواسی
بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر قبول ورد تو احکام آمر و ناهی
حدیث روشنی مهر با ضمیر تو هست بصدق و کذب چو تمثیلهای فوا[illegible]
چو مهر کاهش مه از شک رای تو دید بخنده گفت زهی ابلهی و گمراهی
سنم فتاده بصد رنج زین حسد در شرم ترا کسی چه شمارد تو خود چه سکاهی
زبان زبان مسیحا وجود مریم زبهر رشته اندام و چهره کاهی
چو خلق و رای تو آتش فروز دهر شود سزد که دود کند عنبری شرر ماهی
و مشکه آهوی خلق تو نافه اندازد بخور عطسه کیسه و زنافه تا ماهی
زحسن عهد تو شکل کند خواب خیال شود دو [illegible] شته از شکلهای گمراهی
حسود جاه تو در تنگنای غم میردم فراق نامه نویسد بمرگ ناگاهی
چو ظل جاه برآرد قائم سپهی رنگی بدون صفر کند پنج فرد پنجاهی
فلک نسیم تو باره زنگار شکست چه با کمال زنی عشق نیز ناتوان باهی
سپر وسیای مسیحا زلوح عرش گذشت وزاستان جلال تو گرد کوتاهی
زخفتهای زمین و زمان مهیا باد منافقان ترا برگ سالی و ماهی
زرفعتهای قضا و قدر مهیا باد موافقان ترا ساز مالی و جاهی

در مدح اکبر شاه

کجا بحسن بود با تو همتان نرگس 1 تو چشم عالمی و چشم بوستان نرگس
بعشوه باج گرفتی ز بوستان امروز 2 اگر چه چشم تو بودی که شد دان نرگس
فتاد چشم تو بیمار و ترک عشوه گرفت 3 زنیست یاهی برآرد و شیرین بان نرگس
خمار مستی خود را بغمزه تو فروخت 4 دگر نماند متاع علیش در دکان نرگس

۱۰۳

نهاده چشم تو مسند به پیشگاه بهشت ‌‌ اگر به بزم چمن یافت بوستان نرگس
نکرده جرمی و از شرم سر زمین بیند ‌‌ ازین صفت شده مقبول بوستان نرگس
بعالم آمده خسرو ترنج زر بر کف ‌‌ ز جهل باشش کردند سادگان نرگس
گهی شراب گهی شربت بنفشه خورد ‌‌ ز جام لاله که شد خسته ناتوان نرگس
بمجلس لیلی باغست لیک مجنون وار ‌‌ نهاده سر بسر کوی آشیان نرگس
عروس حجله باغ است از چه سپید ‌‌ کشید مقنعه بر گرد روی آن نرگس
زبان طعنه سوسن بکام چون نکشید ‌‌ اگر ز روی چمن دید در میان نرگس
زلاله کرد بظاهر قبول دعوی حسن ‌‌ ولی نهان زده چشمک بارغوان نرگس
بجای خون خورشش هم جگر بودی ‌‌ که مست شد متوله بوستان نرگس
ز بسکه نیست بخویش اعتمادش از سستی ‌‌ نهاده در بغل لاله سر مدان نرگس
برای طفل بنفشه ز غنچه سیراب ‌‌ فرو گذاشته پستان چو دایگان نرگس
چمن ز سایه سنبل هزار شب دارد ‌‌ اگرچه ساخته خورشید را عیان نرگس
کشند ز هر سر مو شعله لیک عجب است ‌‌ که لی فتیله بود شمع بوستان نرگس
فراسیاب چمن راست بهر حرب خزان ‌‌ سمند باد و زره سبزه و سنان نرگس
لباس خضر بپوشید و طاس بازی کرد ‌‌ ز شبچگان مشعبد به لشان نرگس
سحر که دید ز گردون شعبده بازی را ‌‌ کند شعبده تقلید آسمان نرگس
کسی ندید بعالم قماش نور افشان ‌‌ مگر گرفته ز برجیس طیلسان نرگس
بغنچه کیسه پر از زر کند همی چمن گر ‌‌ رساند بر در دروازه کاروان نرگس
نگه ندارد احسان شاه زد پنجه ‌‌ که گنج سیم و زرش دید ارمغان نرگس
خیال کج ولیش سایه بر دماغ افکند ‌‌ کشاده فتاده زبس مغز در دهان نرگس
مگر ز مدحت خلقش بهار خوان آراست ‌‌ که چشم دوخته بر صحن بوستان نرگس

۱۰۳

۱۰۵

ز بسکه چهره ملک بیده بر درش سوده | سفر دگر رود بش از خاک آستان نرگس
اگر بخواب ببیند خیال رفعت او | کلاه گوشه رساند بآسمان نرگس
صبا ز حاجب او نرخ سرمه میپرسد | مگر بخاک درش دوخت دیدگان نرگس
اگر بصحن چمن حسن فتح لشکر شجاعت او | دهد نهیب که بین با سمن فی تان نرگس
چو عکس لرزد با سمن در آب تیغش | چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس
نصیحت باغ ز گنجینه امانت او | بدوش و دیده کشد گنج شایگان نرگس
اگر بدست کند گرد راه او بهد | دکان سرمه فروشی نهد دکان نرگس
ز مهر گوشه دستار جاه او گردون | ز آفتاب گل آرد ز فرقدان نرگس
اگر بیاسمن تیغ تسلط آموزد | بدست قوس قزح بشکند کمان نرگس
سیاست تو جهانرا ز بسکه بود از د | ز خستگی بست چنین خرم جوان نرگس
کنند سجده بدرش سرکشان باغ اگر | نشان دهی که بخجید کسی فلان نرگس
سپهر هم ثابت و سیاره بر تو افشانند | اگر هوس کنی از باغ آسمان نرگس
دو چشم خویش بناخن برآورد رضوان | اگر طلب کنی از روضه جنان نرگس
ز شوق دست تو چون دل بگریه ساخته است | بجای آب فواره زرفشان نرگس
اگر ز لذت مدح تو آگهی یابد | بجای چشم برون آرد از دهان نرگس
ز باغ لطف تو گلها و مدکه چیند | فضاله چین گران سوسن سیان را
چنان هوای تو بگرفت با نمی بسرش | که جای مغز نماندش در استخوان نرگس
نعیم جود تو مخصوص جنس حیوان نیست | زیاده تا لب آید شکم از آن نرگس
شمایل تو نویسد بنو رسان چمن | زبان گلستان از آن گشت گلفشان نرگس
بیاز ران تراز اشتیاق چهره و چشم | ز تیغ لاله برون آید از سنان نرگس
نظر بجنت حسود تو کشاد زان | سپیدی فره در بدو عنفوان نرگس

بسکه طبع کاینات از خرمی آبستن است | سرو باید با دو آه محرمان همدار گل
بعد ازین از فیض رنگ آمیزی فصل بهار | خامه بی رنگ ریزد بر در و دیوار گل
از نهال قامت خوبان بن هیچ سهم رو است | گر بجای غنچه شود ریزد در دم فتار گل
شهد بخت مرا پژمرده گلبرگی رسید | بسکه از تبدل چنین گردیده بمقدار گل
در چنین فصلی که از فیض هوای نوبهار | در زمین شوره میریزد ز نوک خار گل
گر چه مستغنی بود عاشق ز نوبر هوا | روید از نور نگاهش در دم دیدار گل
شاید از گلبن صفت سرنگون از فیض هوا | پرده های عنکبوت انگیزد از دیوار گل
سایه گردد موجزن از جنبش گل از نسیم | چون کند با این طراوت سایه دیوار گل
گر هویدا شد که تاراج خزانی در پی است | از چه بنیاد بهشتی در هم و دینار گل
مغز عالم را معطر کرد گویا سکه زد | از شمیم خلق داور شد پی اظهار گل
گلشن اقبال دولت شاه اکبر کز او | بوی خلقش کرد از خواب عدم بیدار گل
گر صبا از رزمگاه او در آید در بهشت | از زبانش خون چکید در خواب نوبهار گل
خلق او گر توبه فرمای گنهکاران شود | از لب تایب به هنگام استغفار گل
جاه او دید آسمان و چشمه خورشید گفت | بلبلی از باغ ما بگرفته در منقار گل
گر نسیم باغ لطف او وزد در صحن دیر | بر دمد مانند شاخ از رشته زنار گل
جوهر اول طلب کرد از ضمیر او گلی | مهر و مه را با پسر زد که تان ... گل
در گلستانی که باد لطف او جان پرور است | از دم عیسی شود پژمرده بیمار گل
عزم او گر با عنان سرکشی همدور نیست | گر شود چون آفتاب اندر جهان سیار گل
ای که از اندیشه ور دل صلاح اندیش تو | بر نفس غنچه و ره غمازی اسرار گل
از دماغ باغ بگشاید شمیمش سیل خون | گر ز آب چشمه ... شود ... گل
گر ز راه کوی خصمت [illegible] | گرد از فیض نسیم صبحدم بیزار گل

در بیاد روی خدامی تو گل بر سر زنند ... رنگ نشاط و فر بر آرد بر سر دستار گل
گر بگرد طبع رنگ آمیز تو گلشن طراز ... ای غنیمت خرم و خندان بهر گلزار گل
در چمن هر صبح پیکان کجا از شمال ... بر خلاف رنگ بوی همچو خورشید یار گر
در دل غنچه نسیمت گر ببوی ... از چه هنیاز ز ... در ... گل
باد خشمت گر وزد بر گلشن از شمشیر تیز ... چون پیکان بلبل کند الماس آن افکار گل
گر حریم بزم آرایش بستان دهد ... آسمان آسا شود ... چشمه انوار گل
باد اگر با خود زد لطف تو عالم ... صورت جبین ... از گوشه دستار گل
مرگ ... سجاده ... گلچیدن ... تا برد گاه عبادت بر سر سجاده گل
در دل تنگ شهیدان از ... روید از پیکان ناوک غنچه و سوفار گل
باد افشانی کند بر شاهدان ... این غزل در باغ طبعم میکند تکرار گل
چون ... بهار ... از پی آرایش تابوت ... گل
گر بشخت ... رضوان ... سوسن و سنبل ... ناچار گل
جلوه کن ... تا ... از فروغ چهره ... کنند ایثار گل
زاهدا بوی مراد از ... تا می آلوده آید بهم از خانه خمار گل
... بروی شاهد امید را ... گل
وقت گل ... دستار گل
... باغ حسن ... گل
عهد ... جبین حسن ... میفشاند هر طرف بر خوابگاه یار گل
داور ... طبع دلفروز ... آتش ... گل
گر بیابد نور خورشید ضمیر ... راز ... گل
در سر ... اخلاق تو ... بلبل طبعم بجای نغمه از منقار گل

در مزاجش ره نیابد خشکی طبع خزان	گر ز آب طبع من گردد رطوبت وار گل
بی‌شمارش از چه در خوبی مسلم داشتند	گر خبردار از حسن طبعم باشد در کار گل
آنکه برگی از ریاض جوهر اول بدید	گو بهار و باغ طبع عرفی و شیدا گل
تا نه بیداد خزان در گلشن عالم شود	منظر جان‌ها ساحتش تا زنین بهار گل
یاد ایوان و باغ و دیده عمر ترا	از صفای جوهر و عطر نفس معمار گل

بطور چیستان در مدح شمع بزم پادشاه

چیست آن جوهر هدایت فن	آسمان مولد و زمین مسکن
شوخ آیینه روی روشن دل	ژنده تر ژولیده موی تر دامن
سوزنش در حراست رشته	رشته‌اش در سیاست سوزن
گردنش تا بفرق سیمابی	سیم ساق است پای تا گردن
چون عروسان بهند در دم رقص	از خم گیسوش چکد روغن
چون زر قلب شاهد دنیا	چهره تاریک برقعه‌اش روشن
نوزد با دلاله حسرت است	بوزد و هست غنچه سوسن
کیمیاییست گوهر تاجش	که از او زر شود مس و آهن
عزت تاج او بیفزاید	جلوه طاعت سهیل یمن
جوهر هیکلش هیولاییست	در قبول صور چو جوهر ظن +
جامه‌اش گاه سبز و گاه سپید	چهره‌اش روز تیره شب روشن
گیسوش نورباف چون مریم	ابرویش چون هلال چشمک زن
هم ز باد صبا شود جوزا	هم ز برق صفا سهیل یمن
با هما نیست بر درفش کیان	آفتابیست سر بسر آهن
بر خط استوا کند حرکت	آفتابش چه تیر و چه بهمن

۱۱۰

قصب باهتاب او اکسون | شرف آفتاب او امین

گه گهی از میان تاج خروس | برفشاند ز فندق خود ارزن

زندگانیش مردن شبگیر | دیدبانیش کوری رهزن

دسته هاون طلاست ولی | سوده آن سر که نیست در هاون

گاهی از دانهای اشک نیاز | سبحه آویخته است در گردن

هم شگفته است در مصیبت و سور | هم برهنه است در دی و بهمن

شاه تیر جهاز زرین است | بر سرش موج نور سایه فکن

ریزد دل بر زبان چه می آرد | مستفیدند زیرک و کودن

چون بخلوت زبان بجنباند | راز بیرون فشاند از روزن

شمعیش روح موسی عمران | صورتش نخل وادی ایمن

صوفیان گرد او نشسته چو | همه سبوح گوی و یارب زن

روز بر بسم فشرده مژگان لیک | شب گشاده است دیده و روشن

چون شکر مشربان هندستان | چهره زرتار و جیب پیراهن

چون نمیرد تنش لقا ساید | زنده گردد بکاهش سر و تن

دیده بر آسمان چو عاشق مه | گریه در آستین چو دیده من

با همه حدت و حرارت طبع | دامنش پر شود ز آب دهن

خرمن از سنگ آس گر باشد | بر زبان آرد و کند خرمن

شاه اکبر که هست تکیه‌ش | نور خورشید و سایه ذو المنن

شاه چین و حبش غلام تو اند | دور زین آستان اهریمن

زان نوشته عبیده و فنداه | دید یار تو پاک چین و ختن

بلبل باغ عمر دشمن تو | نزند نغمه بجز شیون

۱۱۱

صرع با همش بهر شهر حکم | از بد خسان گرفته تا بدکن
کلید را نیز چو سرشته حکمتش | آسمان را زچشته سوزن
عدل او را بدل انوشروان | کی اسبحه سپهر نادره فن
این سبحه کسی گشت ناسد | صافی جام جسم زور دهی دن
قطعه و ششش لصلب پدر | داده پیوند تار و پود کفن
تا از آدمی بود جای سفر | تا طبیعی بود هوای وطن
وطن آستان جاه تو باد | تا که داست جان سفر ز بدن
خاطرش از سحر شمیمش را اسیر | گوهرش سرنخبه اسعدن
بهر کرا لطف او حیات دهد | نوبت جامه کی رسد بکفن
نصب را روی بخت او مرات | غزل را سخت خصم او مدفن
ای غبار حریم حضرت تو | عطر پیراهن عروس چمن
چه پرسی مهر بادرس ولیک | شام عاشق بود سحر دشمن
بر زبان خنده وار گلو گرید | خنده تا فرق گریه تا دامن
گریه از شوق دیدن خورشید | خنده از عیش بزم شاه زمن
شاخ گندم که دید خوشه زرند | اشک از بزم شه ببین روشن
گریه و خنده است آنکه درش حجر | تا چو اعدای شاه قلب شکن
تا چو انگشت با پنجه خورشید | صد بشارت کند شاه زمن

چو بهرش درحریم خاطر شاه
نام نخشب بود چه بیژن
در سنه ۱۲ هجری پیرایه اختتام
پوشید

در فخر خود گوید

من کیستم آن سالک کونین مسیرم	گنجینهٔ جوهر قدس است خمیرم
در صفحهٔ تصویر جمال است مثالم	در پردهٔ تقدیر جمال است نظیرم
چون حسن کشد جام صفا رنگ نشانم	چون عشق دهد رنگ حیا آب زریرم
در قامت عاشق شکن آموز کمانم	در غمزهٔ معشوق کشایش ده تیرم
آنجا که وفا تشنه شود چشمهٔ خونم	آنجا که صفا غسل کند آب غدیرم
بر کیف ریاضت طلبان شال و پلاسم	بر دوش زلیخا منشان برد و حریرم
در هندسهٔ فقر و غنا صفر الوفم	در هر رقم عز و علا ابر مطیرم
در کوزهٔ لذت شکنان چشمهٔ زهرم	در کاسهٔ کودک منشان جرعهٔ شیرم
آنجا که ادب نغمه طراز است بسیمم	وانجا که هنر جلوه فروش است بصیرم
در سلسلهٔ جوهر فردم در یکتا	در سلسلهٔ علت معلول کثیرم
پای طلبم در روش سعی تمامم	دست ادبم در کشش کام قصیرم
چون سجده بت گرم شود ناصیه سوزم	چون تیغ صنم کند شود بسمله گیرم
خفاشم و خورشید خرد در تب یاسم	دراجم و بلبل سر دار شاخ صفیرم
عشقم که بر آسوده دلان نیست گذارم	حسنم که ز خوبی به جهان نیست گزیرم
در خانهٔ مجنون که خراب است غبارم	در حجلهٔ لیلی که بهشت است عبیرم
با ناطقهٔ گل ریزه‌ام و با سامعهٔ گلچین	با واهمه نابالغ و با عاقله پیرم
در دل قویم گرچه به آثار ضعیفم	در دین غنی‌ام گرچه به اظهار فقیرم
از کلک بیان لوح خراشنده نامم	وز تیغ زبان خامه تراشنده تیرم
در کنده‌ی شمشیر زبان قاتل سیفم (بالفتح … انگشت ۱۲)	در پردهٔ اندیشه خرد پوش ظهیرم
از اوج سخن بهر فرود آمدن طبع	برداشتم این نغمه که عشقی دبیرم

طبعم ز غضب گفت ندانم بچه نسبت | در دام سرشت تو قضا کرد اسیرم

گر جوهر خود می نشناسی ز چه کانی | از گوهر من شرم بکن کابر مطیرم

برتافت عنان سخنم رخش طبیعت | برگشتم ازین ره که این بود ضمیرم

بر تارک ارباب فنا ترک کلاهم | در صفحهٔ اصحاب صفا نقش حصیرم

در آتش هوای چمن خلد سرورم | در بست و گشاد در فردوس صریرم

توفیق چو صورت شکند قوت و ستم | تحقیق چو معنی طلبد جوهر ضمیرم

میگویم و اندیشه ندارم ز ظریفان | من زهره را مشتگر و من بدر منیرم

سر برزده ام با مه کنعان ز تنگی جیب | معشوق تماشا طلب آینه گیرم

در بارگه سلطنتم چون گذرت نیست | بر ناصیهٔ ماه ببین نقش سریرم

هنگام رقم سنجی احکام کواکب | بر جبهه نهد محضر در پیش دبیرم

آن حشمت قربم که ز لب تشنگی وحی | جبریل در آید بحجر مشکاة ضمیرم

عرفی بکجا میروی این راه کدام است | مشتاب و عنان دار ازین راه خطیرم

ز آشوب جرس ریش دل گوش شنیدست | نای قلم نغمه کشا تنگ بگیرم

در منقبت جناب امیر ع

چون گرد باد آه زلیخا کشد علم | بر فرق روز تار فشاند غبار غم

چون دل بجای خویش بود گر ز بیم باد | زین آشیانه طائر آرام کرده رم

در عهد من ز دهر مجو خوشدلی که هست | در شیشهٔ زمانه وجود جهان عدم

ای طور وعدهٔ تو فراموشی وفا | وی طرز غمزهٔ تو هم آغوشی ستم

ذوق غم تو نشانه کش طرهٔ طرب | شوق لب تو سر شکن شحنهٔ الم

از وعدهٔ تو شوق بتشویش مبتلا | وز عشوهٔ تو فتنه بآشوب متهم

بخشند اگر گشته چشم ترا حیات | لعلت لطیفه که برون آرد از عدم

115

گیرد به بردوست سر خود اجل ز بیم ‌‌ ‌ جاییکه غمزه تو کشد خنجر ستم

لعل حیات بخش تو جاییکه دم زند ‌‌ ‌ نبود مسیح را ز خجالت مجال دم

زاعجاز حسن تست که کلک قضا نوشت ‌‌ ‌ بر لعل آتشین خط سبزت چو زد رقم

هم خود بگو روا بود ای بیوفا که من ‌‌ ‌ محروم باشم از تو و اغیار محترم

محرم به بزم وصل تو غیر و من از بیم ‌‌ ‌ مرغ امید من نپرد گرد آن حرم

دست افگنی بدوش رقیبان و من عزیز ‌‌ ‌ وز چنگ من رسن کشی آن زلف خم بخم

من جان دهم ز رشک و آن لعل روح بخش ‌‌ ‌ از معجز مسیح زند با رقیب دم

با دوستان بکینی و با دشمنان بمهر ‌‌ ‌ من بعد اگر سلوک تو اینست لاجرم

خواهم شدن بحکمه عدل آنکه شود ‌‌ ‌ طبع سلیم عادل شاه جهان حکم

سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع ‌‌ ‌ شاه نجف علی ولی معدن کرم

آن واهب النعم که ز داد و ز لطف او ‌‌ ‌ نشنید گوش آز بجز نغمه نعم

اول بآب چشمه کوثر وضو کند ‌‌ ‌ جبریل گر بخاک جنابش خورد قسم

عزم طواف کعبه کویش چنان بود ‌‌ ‌ کاید از برای تبسم برون ز بیم

اندوزد از عبادت یزدان عدد دو کون ‌‌ ‌ اجری که برهمن ببرد از اطاعت صنم

از قدر خواستم که فلک خوانمش قضا ‌‌ ‌ گفتا که ای بری ز شیوه تسمیه کرم

اورا سپهر گوی و این نگری که هست ‌‌ ‌ او منبع عطوفت و این مصدر ستم

متناظره ولایتش از نیب گر شود ‌‌ ‌ ز اعجاز عیسوی کند آتش صنم

ای طوف بارگاه تو پایه شرف ‌‌ ‌ وی دودمان جاه تو همسایه قدم

در باغ فطرت تو مسیحاست یک نسیم ‌‌ ‌ در فوج حشمت تو سلیمان یکی خدم

مست غرور کرد عروسان خلد را ‌‌ ‌ دعوی باغ لطف تو با روضه ارم

هرگز زمین رزم از خون نگشت خشک ‌‌ ‌ از بسکه خنجر تو رسانید نم بنم

آن کینه پرور که ز نقص تو دم زند | وان خون گرفته که گیتیت کشد علم
با تیغ روزگار کند قصد کارزار | با قهر کردگار به میدان نهد قدم
هر شامگه نه از اثر مهر خاوری | رنگ بقم گرفته سپهر جفا رقم
چون سرکشی بحکم تو اندیشه کرده است | خونش فکند بیم سنان تو در شکم
حفظ تو گر ستون نشود بیم او فتد | از تندباد حادثه این نیلگون خیم
شاها منم که درد و غم و غصه متصل | آید از قفا چو سپاه از پی علم
تا بر کنار خوان تو بوده است جای من | پرورده روزگار مرا از نعیم غم
هر جا نشسته کرده تحویل من بکر | از بهر دیگران بمن اکنون کند رقم
عرفی شکایت تو نهایت پذیر نیست | این قصه را بباید دعا ساز مختتم
تا خامه خیال که نقاش معنوی است | مدح تو بر صحیفه هستی کند رقم
خصمت که هست صورت عصیان مجسم باد | گریان و بیقرار و نگونسار چون قلم

فخر ارادت خود بجناب علی علیه السلام

آن طوطی‌ام که بر گل تر بر دماغ و اخگر است | زاغ ... و شاخچه او سمندر است
آن بیضه‌ام که بر شجرش باغبان اگر | آلیش ز خون دل نهد خشک بی‌بر است
آن پای تا به سینه زخم و جراحتم | کو را سحاب عافیت الماس نشتر است
آن خسته‌ام که در تب صفرا و جوش خون | فصاد من آتش جگر و شعله نشتر است
آن بیدبن‌ام که در چمن لاله زار عشق | تا جنبش ز شعله شجر طور برسر است
آن تیغ آبداده ز هر بلا منم | کش پای تا سر از اثر زخم جوهر است
آن شعله دوست هیزم خشکم که خاک من | صندل فروش ناصیه عود و عنبر است
آن کشتی‌ام که بر زبر بحر شعله موج | آتشکده سوخته طوفانش لنگر است
آن بحر جوهری طلب و تشنه و ستم | کش سبق موج و آبله سینه گوهر است

۱۱۶

آن کشته‌ام که در دو بین زخمهای او
قنا و قنا نهای لبالب ز شکر است

آن عالمم کش از زبر عرش تا ثری
اشیا بدون صورت نوعی مصور است

آن ره‌نوردم که وادی بیت المقدسم
کو را صدای غلغلهٔ جبرئیل رهبر است

کوته کنم عبارت و معنی کنم دراز
آن بلبلم که نغمه زن باغ حیدر است

در مدح خانخانان

یا بازم از وصال جدا کرد روزگار
یا روزگار شوق جدا کرد روزگار

اندست را که بر فگندی حجاب وصل
بند قبای هجر جدا کرد روزگار

آن جنسهای فتنه که در شهر غم خرید
قحط متاع بود عطا کرد روزگار

آن چشمهای زهر که در باغ فتنه بود
در کار رنج مهرگیا کرد روزگار

چون من ستم خری سر بازار او ندا
زودم فروخت حیف خطا کرد روزگار

در دم بکشور که عنان اثر فگند
بیمار را بمرگ دوا کرد روزگار

از بوی تلخ سوختن باغ امید و یاس
زهری که در پیالهٔ ما کرد روزگار

در بزم ما ز شعبه و آوازهٔ ملال
هر نغمه که داشت ادا کرد روزگار

ایدل کلاه کج نه و بر یاس بخیه زن
کت جامهٔ امید قبا کرد روزگار

ایدل پیاله در کش و مستی ز باده کن
کت زهر هجر نشه فزا کرد روزگار

اندست را که رو ننمودی باستین
دامان سعی گیر دعا کرد روزگار

آن دست را که بوسه ندادی ستمگر
در پای عجز و صبا کرد روزگار

هر وعدهٔ جفا که بکو ... کرده بود
یا باز روی مهر و وفا کرد روزگار

هر ناوکی که زد بشهیدان کربلا
بر خمش نثار سینهٔ ما کرد روزگار

درج امید و گنج دعا را گهر نماند
وسعت دلم بجیب حنا کرد روزگار

۱۱۷

۱۲۰

سپهر و کهکشان سرو دو بر تهمه تا
آن‌که بند هیکل طی ساحت اضداد
و گر کنند بوی نسبت و رنگ سهو
زبان گفت زهی آسمان قوس قزح
ستاره گفت که انیک سپهر چشمه مهر
حساب طول عمل در فضای میدان شد
خرد عنان افکار گفت و شکر شد
منش معارج افکار گفتم و خجلم
سنم که شسته‌ام از لوح مدعا به رنگ
نه بر سیاه طوطی بخود دام لعبی
بجای بالش تسلیم تکیه کرده مدام
حلقم بجبهت تاخیرم از در اسلام
بکعبه نغمه ناقوس آرد ارسماع
و گر سر دو احد چو شد از دلم در دسر
به رنگ و بوی تیم آلوده زان سبب دوم
نه در مذاق من از نوش حاجتت لذت
نه ذوق لب نگزم گر شهد غوطه خورم
نه گوهم دعوی من در تسا و لی شاید
بلی چگونه بود زنگ از آئینه
شهی که صیقل رای هدایت افزیر
که برده شاهد ایمان برای کحل بصر

گر نغمه لب نگشاید بعرصه آهنگ
بطبع شهد نگاهی برد و بطبع شرنگ
شناسب فهم شود و بعد از تن نقطه رنگ
بر سینه او چون بدید تمکین تنگ
نشانه سم او دید چون بروی النگ
چو عرصه اندیست و شماره فرسنگ
از آنکه دارد از این نام هم لغایت ننگ
زبهر آنکه نه راضی بود ز رنگ به رنگ
نه تشنگی کشش آیم نه آرزوی چشش رنگ
نه در عنان شتابم نه در رکاب درنگ
تبسمم نه بصلح و نگاهیم نه بجنگ
روا بدوش نه تا نگذرم ز شهر فرنگ
نمازیست نکنم گر قضا شود از ننگ
نفس همی شکنم در گلوی سینه تنگ
زگلفروشی نامم و شکسته رنگی ننگ
نه بر جبین من از نقش سجده است آژنگ
بر سر هم آب نان گر فرو شوم نهنگ
گناهی است که آئینه‌ام بداد ز زنگ
که صیقلی کند من رای شاه با فرهنگ
خبان نشد دو ز آئینه تا کدورت زنگ
سپاهی از شکن الف لطفیان فرنگ

مطر فشان شود ار ابر لطف او بر کوه / شود چو آب در آید بزیر صفحه سنگ

ایا شهی که بدل گرمی حمایت تو / بروی بیضه شاهین نشسته باده کلنگ

بگوی جاه تو چو پدر زمانه نسبت از آن / ز نور و سایه کند جلوه در لباس پلنگ

اگر ز همی بصنعت عنان نظم امور / رود بصنعت رنگری طبیعت رنگ

بعون همت رای تو اهمی [illegible] / کند مشاهده از نقطه صورت ارژنگ

نگاشتند برای نمونه صورت [illegible] / جهان جاه ترا [illegible]

محیط عالم جاه تو دارد آن نسبت / که بر شکوه [illegible] نیست دانش تنگ

[illegible] دوال [illegible] / که بعد ازین بشکند زورقی در آب نهنگ

اگر ز طبع تو شکل ظفر نبودی [illegible] / [illegible] نشستی بهودج [illegible]

دل سپاه عدوی ترا اگر گویند / که [illegible] ز سپهر [illegible]

[illegible] دل [illegible] فلک / ز بسکه دایره آسمان بگردد تنگ

فروغ مشعل [illegible] / بچشمه سار بر آید سمندر از [illegible]

نبرد و [illegible] عنان [illegible] / [illegible] نور [illegible] روی [illegible]

در حال نفوس انسانیه

شکست [illegible] شباب هنوز رعنائی / دران و بهار که زادی هنوز [illegible]

بچشم که چه دارد [illegible] / که [illegible] جهلی و داری گمان [illegible]

خراب کرده جهلی و فارغ از دانش / عظیم در روی [illegible] و لیس شکیبائی

اگر در آینه بینی ز شرم زشتی خویش / بجاه و بل در افتی [illegible] یکتائی

نباشد مهر [illegible] صید پایمال / [illegible] گوشه [illegible]

هزار مغلطه [illegible] / کلاه گوشه و آتش بعشق [illegible]

شکسته اند دو داشان همین شکست | تو شند رستی و بر بو سیاتی افزاے
مگو که جوهر الماسم و مصون از سنگ | که در سنگ بکف حاضر و تو مینائی
سپهر سفینه عقا بود کنون دریاب | که تو به دعوی هستی چه ز اشتنجائی
تهی چو عجم اگر آشنا کنی کاست | کمان بر هم که نه ابیضان بیاسائی
سپید بوی شدی لعروس طبع هنوز | بطالع من بد روز رفته سیرائی
همه بهشت مجو قرب دست هم چیست | قدم فراز ترک نه چو گرم سودائی
نکو وکی شده سوی سپید و تیزری | ازان ز لطف هوس در بهشت سیرائی
سبز ان همه تن چشم در حریم وصال | تو جمله دست و شکم پیش من سلوائی
ازان حساب تعمدم تفاوتی دارد | که قد سرو نبینی و سایه پیمائی
نه زیر جامه نهان کرده سر حق لیکن | بچشم اهل بصارت برهنه می آئی
چگونه شاهد عصمت ز تو نه پوشید | که در شکستن ناموس نا شکیبائی
چه عذرهای موجه نهی معاصی را | بچیش لعاب دهانت که قند هیجائی
تمام عرصه محشر مگس فرو گیرد | اگر چنین بقیامت شکر فروش آئی
سبک عنان شو و خود را بمالک علم رسان | ازین چه سود که انگشت جهل میخائی
جنون ز سر بنه و دست عقل گیر و بیا | گزین بهانه مسلم نه که شیدائی
عصا بکف نه و تکبیر فتح خوان بر و | که نشنود ز تو همت که ناتوانا ستے
دو شیوه داری و هر دو ز حرفی از تو بجاست | گر ترهات فروشی و عمر فرسائی
سخن دراز شد افسانه تا کی خوانم | اگر سخن شنوی بس همین که خود رائی
گرت هواست که گویم چگونه باید بود | چگونه سنگر و از گونه می آئی

قطعه در نعت حضرت صلی الله علیه وسلم

ای دل راهزن که از عشم	بتخصیص شری فرستادی
ای ستم دوست کز در جمله‌ام	بمضیق بلا فرستادی
ای غلط سیر کز ره قدسم	بسیر فنا فرستادی
ای عروسی که بهر جلوهٔ خویش	بدو عالم مرا فرستادی
گوش کن تا بگویمت از غیب	چه گرفتی کجا فرستادی
آمدی با دو کون معنی لبیک	لبعدم زود وا فرستادی
صورت ما نه وقف ما کردی	تنگ هر دم کجا فرستادی
آمدی همسایهٔ استعداد	روح را ناشتا فرستادی
آبرو دستی که تشنه‌اش پاکیست	لب‌بوی هوا فرستادی
کهنه ریشی که مصلحش نمکست	بشکنج دوا فرستادی
هر کجا بخیهٔ هوس دیدی	بقمیص رجا فرستادی
هر کجا تخم آز برچیدی	بزمین عطا فرستادی
جای عجز و نیاز و کبر و ریا	بدر کبریا فرستادی
در مقامی که روح میلغزد	عشق را بعصا فرستادی
هرکه از طبع هرزه سر برزد	پیش ارض و سما فرستادی
تحفها بهر شهرت انگیزی	بشمال و صبا فرستادی
بغلط شهرت سلیمانی	بدیار سبا فرستادی
نغمهٔ قدر سوز لاف و گزاف	بسهیل و سها فرستادی
هرچه جبریل در نهانت گفت	بمیان سر بلا فرستادی
هرچه برداشتی ز کعبهٔ قدس	بصنم خانها فرستادی
هرکجا برکت از حرم دادند	در دم اژدها فرستادی

۱۲۳

گاه زر سیم شور بخش | بیداران و عطا فرستادی
گر ز شیون چکیده مرثیه | نزد اهل عزا فرستادی
از برای ملوک مدح در وسع | گر شگفتی دعا فرستادی
هر که آید بدیدنت ور سقی | گر نبود از شفا فرستادی
صد بیانامه ساز کرده مدام | یک بیک جابجا فرستادی
گر به شیر و سال علما | لم نوشتی و لا فرستادی
گر برای مطالب حکما | یکه‌ای یکه‌ای فرستادی
گاه از نظم و نثر شعرا | مرحبا حبذا فرستادی
گاهی از نقش و صورت برنا | تن به تن تا ثنا فرستادی
محملا سرهی که ستر کردی | خار و خس نیز با فرستادی
زلیش تا سوز انفس تا پیش | پیش عجز شفا فرستادی
هر کجا خواست شاهد مطلب | شوق مبیح کشا فرستادی
هر کجا شعله شد ابلیس | عصمتش رونما فرستادی
از تقاضای نفس بر حسنات | فتنه کربلا فرستادی
کربت افزود گر به در لیشه | کاسه شوربا فرستادی
حسن نظم به حله بهشت بود | گر لیوری قبا فرستادی
هر کجا قصر سینه بانی کرد | صد شکم استلا فرستادی
هر کجا دعوت تنعم بود | صد طبق اشتها فرستادی
دودهای کلیسای امید | بگلوی دعا فرستادی
هر کجا فوسخ از تعلق بود | لب بدعا فرستادی
بد نمائی گر از کسی سر زد | لب شمار خطا فرستادی

ناروائی که از تو صادر شد | بحساب قضا فرستادی
هر کجا گرد دم نیازی بود | بگریبان ما فرستادی
پرتو نور صبح اول خیز | بچراغ فنا فرستادی
شمع ایمان خانه روشن | بحریم ریا فرستادی
بتصید آمدت شباب حیات | بعیان فنا فرستادی
اینکه آب هوای عاریتی | هم بر آب و هوا فرستادی
زان جواهر که داشتن ارزد | چه بدار البقا فرستادی
هر گزت دین نبود نان گر بود | کو چه کردی کجا فرستادی
نان روان شو که ببین خانه بچیش | خوش بساز و نوا فرستادی
کرد عالم کنی و گر نفرین | برگ دوزخ رسا فرستادی
دی آخر اگر دلی این نام | بدو عالم چرا فرستادی
تن زنم بی مروتی نخنی | که شفیع از کجا فرستادی
ای که خود راز شاهراه صواب | بره صد خطا فرستادی
بد نکردی شفاعت خود را | بلب مصطفی فرستادی
داوری کز لطائف نعتش | قدسیانرا غذا فرستادی
ای که از حمل نعت او فلک | علت انحنا فرستادی
ای بردی نبرد مهرش دل | مس بر کیمیا فرستادی
انکه از مایه سعادت خویش | سایه بخش هما فرستادی
انکه از همتش بشیر نعیم | بمکافات لا فرستادی
انکه بر نام محمدش صمدی | بنبوت جدا فرستادی
انکه اعداش را نگون بسن لعن | سوی تحت الثری فرستادی

در توان دندان من چه آسمان نشکست ست | خاکی اندیشه و دندان شکن سنگی مکن
وعظ گفتم بیمجازی جای لذت برد بست | چون تو تیغ بیدردی سوال از ذوق و لنگی مکن
یا بعرفی صلح کن کاعمال شیت را تو | یا برو با کاتب اعمال هم جنگی مکن

قطعه در صفت اسب داده پادشاه

شاهنشها حقیقت اسپی که داده | بشنو ز لطف تا برسانم بعرض
در وصف بصماش نگیرد سخن بهیئت | طراز سقلش نشاید ز سن تقرض
پیر است و علتی بجز اکثر فزوده ام | آری بود رعایت پیر و علیل فرض
سر صبح زند بجوانی ستایمش | در نقطه رود و کنمش نام طی ارض
مهمیز میزنم بوی از صبح تا بشام | تا نیم گام میرود آنهم بپای عرض
هستم برو سوار و بمعنی پیاده ام | گاهی بطول میبرم اکنون بعرض

قطعه در مدح حکیم ابوالفتح

بحر هنر حکیم ابوالفتح کان فضل | ای آنکه جز بمنهج اولی نیایدی
هم شیرت تو ز نور دهن گو بشکل | جز نقش سند زینت دنیا نیایدی
کی بود کز چمن بچمن در بهشت جاه | نازک نهال رفعتی و طوبی نیایدی
صد زیب یافت انجمن خاک هیچگاه | از روزن قمر بتماشا نیایدی
نفروخت مشت خاک طمع مجلس که تو | با گنج شایگان لب و دا نیایدی
چون من گفت منظر باذل منم بگو | کز مجمع مظاهر اسما نیایدی
بر صحن آسمان چو فرود آمدی بام | جز توتیای چشم ثریا نیایدی
آمد بهار ولیک تو بر اشهب وجود | در سلک نظم کون مقفا نیایدی
از خاست یگانگیست در بحر مشوق | اندیشه را بذهن معما نیایدی

فردوس منظر افلاک ای مسندا | ای آنکه جز بکام احبا نیایدی
هیچ شد از لبم سخنی گوش کن که تو | جز نکته پرورد دم عیسی نیایدی
رفتی بصید چهره خورشید روزگار | گفتی که اشتیاق بدیدم اما نیایدی
از بسکه با امید ز زود آمدن شدم | گویم بدل بسهو که فردا نیایدی
گر شاه مانع است بیا گرچه گو بیست | گر شوق مردم و بتماشا نیایدی
در داغم از کرشمه دیر آمدن کنی | این بسکه پیش زادم و حوا نیایدی
بازآی و سایه بر سر ما کن که در جهان | فارغ ز ننگ تربیت ما نیایدی

قطعه در شکایت روزگار

عرفی آغاز گریه کن شاید | کین کهن خاکدان خراب شود
ناله کن تا مگر ز آتش پیش | دهر نامهربان خراب شود
از فغان سینه ریش و غم سر جای | خانمان فغان خراب شود
منم آن کعبه کز خرابی من | بیت معمور جان خراب شود
گر سموی وزد ز باغ دلم | ثمرات جنان خراب شود
گر شرر آهم کند در دامن | مشرب انس و جان خراب شود
هستم آن گردباد پر پیچند | کشور لامکان خراب شود
گر من از گفت گو بیاسایم | دار ملک زبان خراب شود
دل و طبعم اگر نه عطسه زند | مغز دریا و کان خراب شود
من کجا حسن روزگار کجا | خانه آسمان خراب شود
گر بطاق دلم شکست افتد | قبله قدسیان خراب شود
چند گویم که گر ز پا افتم | بشکند این و آن خراب شود
شیشه آسمان بدست منست | گر بیفتم جهان خراب شود

۱۲۰

قطعه

بیا ای بخت سرگردان و بنشین | بزیر سایهٔ سرو و گل و بید
که در باغی فرو چیدیم محفل | که در وی بخندد لیلی کرد ناهید
که ای باغ باغ وصل دلدار | که آبش میرود در جام جمشید
زهی باغی که برگ لالهٔ او | زند سیلی بجشن ماه خورشید
ازان دم کاستین زد بر دمانم | نسیم این بهشت عیش جاوید
دل و جان هر دم از هم می رباید | قبول همت و تأثیر امید

قطعه

صباح عید صباحی رغبت عرفی | که حسن شاهد معنی ز روی گرفته راز
بعزم سیر مصلا بگام زدیم | که هست ملجاء خلد برین عزت و ناز
بگرد مرقد حافظ که کعبهٔ سخن است | در آمدیم بعزم طواف در پرواز
ز موج گریه طوفانی از هوای حرم | بصحن کعبه مصلا فکندم از شیراز
گذشته دردل عرفی هوای طرف چمن | ز بسکه ریخت فرو گریهای دل پرداز

قطعه

عرفی بخت از فلک طالعم کرد | بخشی همه دور عبور شش باد و جنیست
اسید راعنان بکدامی طرف دهم | کز خیل یاس بر اثر شش فوج فوج نیست
ابجد یکی از سعادت طالع بود مرا | تحت الثری اوج و سر الثری اوج نیست

قطعه

عرفی نصیحتی کنمت گوش دار گوش | تا داد هی ز کشمکش صلح و جنگ خویش
با عقل و روح اگر بصفات از روست | ناموس عشق جوی مبین نام و ننگ خویش
زان آفتاب پنجه کند اهل حسن را | کز خویشتن نهفته جدا آب و رنگ خویش

قطعه

ای قوی بربان وسست علیکم بسکوت	چشمه زهر زلال کرده تریاک خویش
در قیامت شرمسارم هیزم دوزخ شود	گر ز شاخ ریشه طوبی کنی مسواک خویش

قطعه

شرم بادت گفته عرفی فلان انجام گفت	بایدت گفت آتش اندیشه نه این تیز فروز
هیچکس گوید عطارد را که تیرش نارساست	ور بگوید میتوان گفتن که تیرش بردو
هیچکس گوید عطارد را بهشت انجام بخت	ور بگوید میتوان گفتن که این هیزم بسوز

قطعه

بدون معنی اگر حسن یوسفی داری	ز صحبت تو زلیخا بود دل افسرده
یقین شناس که صورت تنست و معنی جان	اگر بحسن گرو ز آفتاب و مه برده
برو بصورت تنها مکن بمردم ناز	که دل ز کس نبرد حسن شاهد مرده

۱۲۳۱

قطعه

نه از آن دیر بخشد ایزد کام	که دهد جلوه کبریائی را
ز آن توقف مکن که دریابی	ذوق دریوزه و گدائی را

قطعه

خدایگانا دی بی تو در وثاق امید	نشسته بودم و در بر بهانه کرده فراز
که محرمی ز درم ناگهان در آمد و گفت	که ای ضمیر تو اسرار غیب را غماز
بگو مبیت خبری کز نهایت ندرت	نتیجه های خیال ترا بود انباز
همای اوج سعادت فلان که عزت او	نبرد شمه بود از همگنان ممتاز
چو جعد شاهد دولت بدست عزت است	رکاب شاه پلنگ افکن نبرد انداز
بهشت ناکسش ازلی چو روزگار قدیم	عنان مصلحت و او لطیفه طراز

بادشاه از راه عتاب خانخانان را از حضور دور بطرف دیگر فرستاده

اشار نسبت لطیفه آنکه

من از شنیدن این حرف غنچه گشتم لیک / شگفتم از نفس عقل و گفتم ای دمساز

شگفته باش که این بعد عین دولت تست / بجان ز آه تو هم شتاب و بهره مساز

نه این لطیفه دلیل است بر نهایت قرب / که ماند در شب معراج رفرف از پرواز

من این بگفتم و از لطیفه با گه دگر گفت / کز این لطیفه نگوید ار دو شبیه راز

ز اهل فرا نشنی آخر تو مبتنی اول / درست مسکین از آنکه سخن همی دراز

کرشمه بود و این طلبی همی ورنه / کجا ز سایهٔ یزدان همای ماند باز

همیشه تا گذرد در لباس لیل و نهار / بکوتهی و درازی حیات عشرت و ناز

حیات خصم تو چون عدهٔ کرم کوتاه / نشاط بزم تو چون آرزوی حرص دراز

قطعهٔ دیگر

سخن شناسا گر بیت بنده رد کرد / خجل مباش که من هم زخجلت آزاد

ز نا قبول نیفتاد نا قبولی آن / بدین دلیل که گو هم ز ناقبول افتاد

اگر بطبع تو ننشست زنده جا گرفت / نه شعر من بد و نی طبع تست کج بنیاد

هم از نوشن آبی خطاست گوهر کان / نه شیوه اند بر سطح مستقیم استاد

قطعه

بحضرت تو در السبتی است می گویم / بشرط آنکه کند خرده بین زبان کوتاه

لیغامانه محبت زهم زلیخا سے / که یوسفم تو ملک سیرتی بصورت ماه

اگر تفاوتی اندر میانه یافت شود / همین بود که تو در مصری و منم در چاه

قطعه

در مجالس از دو کس سفله ام دایم زشرم / آنکه پیر و کم کشد بعد از تقدم کفش مفت

اول از بالانشین خود که بعد از وی منم / بعد از آن از زیر دست خود که هم گفته مفت

آنرا نسبتی کرده در سیح عمیدا شود چنانچه در شب معراج مبارک جبریل مقام با نهاد رسیدا و رفرف از پرواز ماند

وی شنیدم کز سمند افتاد آن کاندر شکوه | خاک بودن توتیای چشم گردون بود نیست
آسمانش در خیال فرش مجلس نیست | آفتابش در هوای گرد دامان بود نیست
چون شنیدم آن خبر پژمرده گشتم عقل گفت | بی خبر زین واقعه جای پریشان بود نیست
از سمند دولت آمد در ره نظم جهان | بی ثبات دولت از فقدان خبر آن بود نیست
شاد گشتم زین بیانش گفتم الحق در جهان | بی تو بودن هیچ جز فصل حیوان بود نیست
سایهٔ صاحب بفرقت باد کاندر ظل او | جا گرفتن در پناه ظل یزدان بود نیست

قطعه

لطیفه ز سر صدق گویمت عرفی | بسنج اگر بد و نیک متاع میدانی
بعلم تجربه با آنکه ذره ذره خویش | ز آفتاب عدم در سماع میدانی
ز کبریای تو یابم که ملک هستی را | سیاههٔ خود و اینه متاع میدانی

قطعه

تهمت فسق بمن کرد یکی و اندیش | کاین دو از صورت او یعنی آدم بر داشت
این سخن گوش دشاید عصمت گردد | شد پریشان چو شمر لفظ و [illegible] بر داشت
روزگار آمد و گفتا سخن که بی من برزند | پرده زین از بهر تا بیخ و اسم بر داشت
گفت ز اول غلط افتاده ای نیست | دل از بهر صحبتی مردم [illegible] بر داشت
من از این حرف چو شنیدم گفتم دل نیز | آنچه بر داشت خود از کون و مکان [illegible]
تو مرادانی و من نیز امیدانم | پس چرا باید ازین پایه دل از [illegible] بر داشت
اهل دنیا همگی تهمت گیرند و فساد | رخصت خود را که ازین ربط [illegible] بر داشت
ستم تهمت جهال نه بر باد تو رفت | یوسف این را متحمل شد و [illegible] بر داشت

ایضا

ملا عرفی از این نامه ترا [illegible] | گر فتم آنکه کلام تو [illegible] کرد

زشعر دم مزن آوا نقدس را بشنو | که شعر روی ترا در زمانه نیلی کرد
زهیچ چنین ملامت در آتش افگندت | مگو در آتش او گوهرم خلیلی کرد
صدای طعنه بلندست گوش هوش بدار | که عادت سور درین مرحله صهیلی کرد
بدین بمناز که طبع تو بر یکتاست | بدست کرد که او این نکو وسیلی کرد
گرفتم آنکه شد نازشت سرکه تفضیل | یگانه شد فلکش سعی در دلیلی کرد
اگر عدیل ترا داشت کینه گستر داشت | سپهر آن همه با تو نه بی عدیلی کرد
بخیل طبعی دوران دوست دشمن بین | که در عدیل چو تو ناکسی بخیلی کرد

قطعه

ای که از تهمت مؤثر تو | عدل با ظلم منضم گردد
بشنو این قطعه کز لطافت او | تهمت و طعنه منهزم گردد
دل عرفی نگر که از شهوت | قصر تقویش منهدم گردد
شاهد عصمت از تنگ دستی | زان گل اندام منعدم گردد
گر کسش بر مزار افتد راه | مرده در گور محتلم گردد

قطعه

ای ز فا پیشه یار همشرب | که بعرفی دعا فرستادی
شد دعای تهی که در جیبش | گوهر بدعا فرستادی
عندلیب مؤنث گلریز | از بهشت عطا فرستادی
زانچه گویم بسوزد از شش لب | تا بگویم سزا فرستادی
باش این شیوه دار تا گویم | چه بدست صبا فرستادی
من گل تازه تحفه کردم تو | محمل گل مرا فرستادی
لطف کردی ولی سه سنت | سه گرفتی سها فرستادی

۱۳۴

[illegible]

ترکیب بند

نوای مدح که سنجی دلا مبارکباد / نشور نفس نغمه زا مبارکباد
همیشه نغمه شنو عرش بود لیک امروز / بلند نغمه تری این نوا مبارکباد
فشانی از نفس گرم و درود ملکوت / بچشم مغنویان توتیا مبارکباد
ز بذل ناطقه گنج معانی افشان است / بخانمان معانی صلا مبارکباد
ز مخزن خردت ریزش جواهر مدح / بجیب و دامن ارض و سما مبارکباد
کنار دولت از میوه دوام پر است / ثمرفشانی نخل دعا مبارکباد
ز حلم آنکه شتاب آب گوهرش نزد / سماع مدح و قبول دعا مبارکباد
رضای بوسه گرفتی ز روی شاهد مدح / گشایش گره مدعا مبارکباد
عبیر نسبت مدحی بجبهت افشاندند / مس وجود ترا کیمیا مبارکباد
بچشم اعمی ازین کحل خرده ریز نگو / که نصب بینش و عزل عما مبارکباد
ز بهر دانه مقصودی فزوده صد بار / بهانه گیری طفل هوا مبارکباد
مبارکست بهار نیش سحاب عطا / هوس فشانی ابر عطا مبارکباد

ز نام داور عالم دلم بجنباند
باین روش که زدمی بگام بازگامی چند

هوای مدح که در مغز روح بیجا نیست / که عالم از گل اندیشه ام گلستانست
زمانه مبحث جود که در میان آرد / که جوهریش زره صدق علی برهانست
سخن که طنطنه بنمود از دریچه کلکم / که باز بر در دیوار جوش فرمانست
که حرز حکم نویسید که هیکل طوعش / طراز گردن گردنکشان دورانست
طواف کعبه جنبش که سنگ اندازم / که پیش دیده نور و ز عید قربانست
ز همت که طلب زدار مطلب شد / که تشنگی بدل آسیر آب حیوانست

[illegible]

۱۳۵

[illegible]

گر از نسبت که در کعبهٔ شریعت جاه / ردای نسبت او زیب دوش ایمانست

ز حد گذشت تجاهل صریح گو عرفی / در کنایه برآور که عقل حیرانست

بگوی نام خداوند و اعتراض مکن / که عقل چون بشناسد که سخت نادانست

بگو که شیر اقبال فضل اکبر شاه / بگو که قبلهٔ اعمال خاص خاصانست

بگو ولیک زبان از البته نباشد بشنو
بگو ولیک نخستین به نفس آن بشنو

اگر نهیب به چرخ واژگون گردد / وگر عتاب کند آفتاب خون گردد

فلک نبرد همه با او گناه چون شکند / قضا مشوره با او کند چرخ چون گردد

گر از سفینهٔ حکمت چنین ابد قال / ق که فتنه را اثر التقویت افزون گردد

غبار حادثه ریزد بروی هم چندان / که در بساط جهان ذره بیستون گردد

وگر اقبال برآید که از شراب نشاط / ق چنین شربت دهر لاله گون گردد

عنان فتنه بگیرد که نبض مرده شود / گلوی غم بفشارد که مشت خون گردد

بگو که چه لطفش بجوی باده فیض / لب مسیح بدر و سینه فسون گردد

اگر شفق جاهش بهر پایه دید / چو مه تمام شود و شکسته فزون گردد

زهی شرف که فلک گرد طواف دیده / نحوست ذنب از همین او شگون گردد

ز آستان تو صد آسمان گزیده شود
برات بوسه ز عرش آورد و دیده شود

زهی شکوه که بروی شکوه منسوبست / ز جام نسبت تو روی جان گلگونست

قضا ز عالم جاست همین قدر داند / که لامکان ز ولایات ربع مسکونست

برون نسبت تو یکدیا نیست نگر / و با رعیت عدویت که وقت طاعونست

بهای خود چو کنی سپهر قدر مجند / بینه زیا تحته شمعی که یاس بی خونست

۱۳۶

قضا بجا کرایت نوشته مصلحتی — فلک ندیده که هر سوال او چه مضمونست

در یدنامهٔ خشم و بروی قاصد شد — که مصلحت که می سنجد این نگردنست

بگو ز لوح و قلم گوش کن که گویندش — که امر و نهی تو مصداق حکم بیچونست

عبور جاه تو بر عالم از جهان قدم — گذار محمل لیلی بسوی مجنونست

بدان لطیفهٔ معنی که در مشیمهٔ غیب — بغیر مدح تو پرورده اند موزونست

ز شوق نسبت مدحت نباد ازل — چشم خشم جگر لفظ و معنیم خونست

حسود جاه تو دارد هزار گنج مراد — ولی کلید حصولش بجیب قارونست

بجو انگاه عدم دشمن تو بادم خشر — سرش بدامن اندیشه بیچونست

قضا ز شعلهٔ قهر تو لمعه بر داشت
زمانه در چمن آتش قیامت کاشت

چو خشم تو مضغوبهٔ الم چیند — بساط کون و مکان را درهم چیند

ز رنج باطن خصمت چو عهد جور زمان — شکن بروی شکن خم بروی خم چیند

بگاه موج عطایت فلک ز خجلت — بآستین سحاب از جبین نم چیند

کف عطای تو در رایگان فروشی کام — متاع هر دو جهان را بسلم چیند

ز دست مهر تو در نظم و نثر از آن — که خامه گیرد و در تحت فتح و هم چیند

هزار شعر که هوش از آن زود کند تقدیر — بجلد جود تو از طول قسامه چیند

بدون دست جاهت نیرعه آید — چگونه جود تو مضغوبهٔ کرم چیند

زکوة مایهٔ جود استمدادی سید — که دست حسن بیار ازبین و کرم چیند

چو لفظ تو شعب با هم زند ساعه — ز نقش زار صبح گل عجم چیند

لب مصیبت اگر چه نه جنت خواهد — هزار بسته شادی روی خرم چیند

اگر تو سر باطلاقه در ... — هزار شهر قدس فتح هم چیند

نسبت مدح تو از ابتدای ازل گروه گروه جگر الفاظ و معانی من خون شده

است یعنی من از روز ازل عاشق مدح تو گردیده ام

[illegible]

ستایش تو هدر و همیشه پرواز است	که دانه از قفس طایر حرم چیند

سمند وهم شد از اوج عرش گرد انگیز
بلی کمیت ثنای تو زد بر و همینه

نه توسن تو عرق بر زمین فرو ریزد	صبا بطرف چمن یاسمین فرو ریزد
چو تازیانه بجنبید هزار بحر شتاب	ز چشمه قدم او لبین فرو ریزد
اگر بطی زبانش ز جا بر انگیزند	بجای گام ستور و ستین فرو ریزد
برون جهد ز حصار غرور اگر دمش	صبا بزاهد خلوت نشین فرو ریزد
ز بسکه در دم جستن سبکتر ست ز وهم	که از گرانی دامنش سرین فرو ریزد
چو جستن رسیدش کاشش بجل عرض کنم	مطالب طمع از آستین فرو ریزد
گرش حیات ابد همعنان شود هر دم	بضاعت نفس و اپسین فرو ریزد
چو سر دهند عنانش نگاه را گویی	هزار حلقه شود بر جبین فرو ریزد
دلت چو مهره معنی بطاس وهم زند	ز فرط هوس الشمعش طنین فرو ریزد

اگر باوج ثنای تو میکنم پرواز
بتوسن تو سوارم روا است این تک و تاز

چو فال مدح تو کلکم بلوح انشا زد	دو ید بر دو جهان لفظ و بانگ معنی زد
رسید مژده بروح از هوای خدمت او	که خیمه در چمن صورت و هیولی زد
ز مکتب تو ضمیرم که کسب دانش کرد	که تخته بر سر ادراک عقل اولی زد
گر از برده چینی خوان تر احسان او	که طعن تلخی و خامی بمن و سلوی زد
چو طبل جود نبات و زند گردون	زمانه کوس زلالت بنام یحیی زد
ز پیشگاه تو دستی دراز کرد شکوه	که خاک غم بگریبان طاق کسری زد
برون مدح تو هر نسخه که یافت خرد	نقاب لفظ درید و بروی معنی زد

۱۳۸

[illegible]

ز از بلندی شعرم بود ز نسبت تو — سهیل مدح تو سیلی به خسرو شعری زد
مفرح سخنم نشئه بدوران داد — هزار خنده به نظم جریر و اعشی زد

بلی بوصف تو اندیشه را خراب کنم
ز شرم مدح تو تا کی سخن کباب کنم

ز جوش ناطقه در حالتیکه خاموشم — سخن ز سینه برد بر دریچهٔ گوشم
ز آب کوثر و باد مسیح نادم نیست — دمیکه از نفس گرم خویش در جوشم
ز بوی بادهٔ طبعم وداع هوش کنند — بیان فکر کز ایشان خراب مدهوشم
زبانه میزندم نور معنی از بر و دوش — دمیکه شاهد طبع آورد در آغوشم
سپهر کی چمن تازه در بهشت خرد — که از هجوم معانی همیشه خس پوشم
ستایشی نشناسم کز آن ستوده شوم — جز این که با خرد خویش دوش بر دوشم
چنان ز هر بن مویم سخن فرو ریزد — که آفرین نتواند خزید در گوشم
نبود جوهر گل در میان آن فطرت — ز فقر و یک قدم بانگ زد که سر جوشم
بچشم نسبت اگر بنگرند جوهر گل — حریف امشب و من مست بادهٔ دوشم
پر شکست چو بخندم صراحی زهرم — بد حشمت چو زنم جوش چشمهٔ نوشم
شکایت از ستم دهر داشتم بیست — لسان شمع بسوزم تمام و بخروشم
من از فراز و نشیب زمانه کی نغرم — غزال بادیه هستم نه خرگوشم
بجز ثنای تو کار آتش ضمیر نیست — ز هرچه نقش پذیرد بود فراموشم

فسانه سنجی لاف و کنایه گله چند
دعا شعار شوم دلفریبی صله چند

بالتفات تو یارب دو کون مقرون باد — عروس حکم تو لیلی زمانه مجنون باد
زخط حکم تو گر پا برون نهد گردون — شکسته دایره مانند حلقهٔ نون باد

۱۳۹

جهان حلم ترا کوه جودی الوند | ز ذرهای هوا سپر اوج هامون باد
زبسکه گنج هوس و سمت بخاک برد | سپرده حشر تسلی فروش قارون باد
دمیکه شاهد رحمت بدلبری خیزد | بجعد پرخم او حبل فتنه مفتون باد
بدوش جاه تو بر جامه که از تنگی | هزار جا بشکافد لباس گردون باد
نجوم سبعه که در بحر همت صدفند | چو بر در تو فشانند در مکنون باد
دعا بکام عطایت کم از طمع | اگرچه نیست فزونیش ممکن افزون باد
بحسن شاهد همت دعا بیارایم کرد | تو خود بگو که زین لفریب چون باد
هزار عبارت نثر که بمدح اشتباد | لب سلک مدح تو خود نظم گو موزون باد
بدون فاصله عرفی بهر در افشانی | زحسن زاده تحسین شاه اکنون باد

لب گذاشت دعا که چو آمین آمد
گناه کس نبود جرم گوش آمین است

ترجیع بند

ای حسن تو برتر از چه و چون | سبحان الله ز حسن بیچون
لعل تو فریب اهل ادراک | قد تو بلای طبع موزون
شمشاد قدان فتنه انگیز | در فتنه قامت تو مفتون
سرو از قد تو فتاده بر خاک | گل از رخ تو نشسته در خون
بر حسن تو فتنه صد چو شیراز باد | دیوانه تو هزار مجنون
آواره عشق تست خورشید | سرگشته همت تو گردون
شد غرق بخون دیده لاله | زان چشم سیاه و لعل میگون
زلف تو شب دراز یلدا | رخسار تو مهر روز افزون

[illegible]

از زلف تو کار ما پریشان | وز خال تو حال ما دگرگون
جانم ز لب آمد و نیامد | از دل هوس لب تو بیرون
بر بوی وصالت ای جفاجوی | عمری بهوس نمودیم اکنون

چون دست نمی‌رسد بوصالت
دست من و دامن خیالت

جان بسته لعل نوشخندت | دل شیفته قد بلندت
بر عارض آتشین تو خال | هست از پی چشم بد سپندت
چشم تو و ابروی کشیده | آهوی فتاده در کمندت
تا زلف تو گشت بند دلها | آزاد نشد دلی ز بندت
شطرنج هوس مبازای دل | با چشم بتان که می‌برندت
چون گوی بکوی نیکویی سر | افتاده بسی فتد پسندت
تا دادی سمند را تو جولان | جان داده هزار مستمندت
آهسته بران که رفت برباد | بسیار سر از سم سمندت
در راه طلب ز پا فتادم | چندت طلبم بناله چندت

چون دست نمی‌رسد بوصالت
دست من و دامن خیالت

با حسن جمال تو پری را | دعوی نرسد برابری را
زیباست پری و لیک ندارد | این عشوه و ناز دلبری را
چشم تو بیک نگاه جادو | آموخته سحر سامری را
لعل لب تو بنیم بوسه | جان داده بتان آزری را
بر خاک فکنده از طراوت | گلبرگ ترت گل تری را

[illegible]

زلف تو ز کف نمی‌گذارد	سر رشتهٔ کفر و کافری را
سودای رخت ز اوج گردون	آورده فرو دو مشتری را
دادند لب و قامت تو	خوبان زمانه سروری را
من خار و خسم نهادم از سر	با شاخ گل افسری را

چون دست نمی‌رسد به وصالت
دست من و دامن خیالت

باز آن بت تندخوی طناز	گرد از سر ناز جلوه آغاز
سر تا به قدم تمام ناز است	وز ناز به کس نمی‌کند ناز
چوگانی زلف او ببازی	دل میبرد و نمی‌دهد باز
گفتم که نهان کنم غم او	کز پرده برون نهفت این راز
در چنگ غمم چنانکه افتد	گنجشک به زیر چنگل باز
می نالم و ناله گر نیاید	می گریم و آب دیده غماز
چندانکه به سینه میزنم چنگ	چنگ طربم نمی‌شود ساز
آمد سحری خیال وصلت	ننواخت مرا و گشت دمساز
برجستم و دامنش گرفتم	وز دست نداد مشت دگر باز

چون دست نمی‌رسد به وصالت
دست من و دامن خیالت

خوش باش که عشق عافیت سوز	بر لشکر عقل گشت فیروز
در معرض عشق بی‌محابا	عاجز شده عقل حیله اندوز
خورشید رخ تو و دل من	پروانه و شمع عالم افروز
رخسار تر از آن دو عارض	در کیش دو هست عید نوروز

۱۴۲

ای پرده چشم عاشقان ساز — از بهر کمان ابروان توز
تا دل نرود زجا بدوزش — در سینه من به تیر دلدوز
پیوسته جفا مکن که عاشق — تا که نشود بدان بد آموز
یکدم نیم از خیال وصلت — بی ناله و آه و گریه و سوز
دادم بخیال وصل جان را — وصل تو نداد دست یکروز

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جز وصل تو ملتمس ندارم — غیر از تو ز تو هوس ندارم
شب گرد بکوی تو چو بادم — کاندیشه خار و خس ندارم
بیمم ز رقیب و پاسبان نیست — پروای سگ و عسس ندارم
از بهر کلوخ غم تو گفت — دیگر ره پیش و پس ندارم
بیچند اگر چه طاقتم بود — در عشق تو زین سپس ندارم
من بلبل باغ وصل بودم — زین بیش سر قفس ندارم
از درد فراقت ای دل آرام — می نالم و همنفس ندارم
یاری که ز من ترا دهد یاد — جز ناله زار کس ندارم
بر شعله غم اگر رسد دست — بر وصل تو دسترس ندارم

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

کارم ز غمت بجان رسیده — دردیست که تا باستخوان رسیده
چندانکه توان خیال کردن — غم بر دل ناتوان رسیده
از حسرت آن میان چو مویی — سیل مژه تا میان رسیده

پروردهٔ آب دیدهٔ ماست	سرو تو که این زمان رسیده
تا ملک عدم هزار بیدل	ز اندیشهٔ آن دهان رسیده
تیغش بسرم رسید بجان	برخیز که میهمان رسیده
در عشق تو این همه بلا ها	ما را همه از زمان رسیده
دامان وصال گر نیفتاد	در دست من زیان رسیده
هرگز نرود خیال از دل	خود راز بر آسمان رسیده

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با جان و دل فگارم از تو	آخر نظری که زارم از تو
بگشای گره ز زلف مشکین	چون در گره است کارم از تو
بردار اگر کنی دل من	بردار که بر ندارم از تو
زینگونه که میکشم دم سرد	چون دی نشود بهارم از تو
در چشم ز آب دیده	پر گوهر و در کنارم از تو
رفتی چو گل از کنار و ماند	در سینه هزار خارم از تو
اکنون بجبین چو ابر نیسان	با دیده اشکبارم از تو
هر چند که نیک و در فگند	چشمم بره نگارم از تو
باور نکنی که بی خیالت	یک لحظه بود قرارم از تو

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

دل بردی و در کمین دینی	اما شوق تو هر چه پنهان
پر خون دل و دیده از تو تا کی	در سر خیال آن و دینی

۱۴۴

دل بردی و دین و جان شیرین	وین طرفه که یار در کمینی
سرو لب است که جلوه میکند این	با قد تو در قبای چینی
برگرد تو حلقه بسته خوبان	چون خاتم حسن را نگینی
حسن تو ز مهر و ماه بگذشت	خورشید سپهر هفتمینی
چند آنکه وفای تو نمودم	از تو برسد جفا و کینی
ای آنکه ز کبر و ناز سرکش	سوی من مبتلا نبینی
وصل تو کجا شود میسر	با همچو منی کجا نشینی

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

آن سرو رعنا قدم کشیده	جائی سخن بدی شنیده
نزد الله پای طفل اشکم	از بسکه بکوی او دویده
در سینه و در نگیرد آرام	آن دل که بزلفش آرمیده
بر قصر فلک فرو نیاید	مرغیست که زبام او پریده
خیاط ازل قبای خوبی	بر قامت دلکشت بریده
گفتم که بلاست زلفت دست	از شوق تو جیب جان دریده
دامن ز کفم کشیده رفتی	ای آهوی وحشی رمیده
من دست ز دامنت ندارم	من بعد بقامت خمیده

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

تا کی ز غم تو زار گردم	دیوانه و بیقرار گردم
بر یاد تو خون دیده بارم	از فکر تو دلفگار گردم

۱۴۵

سیلاب غمم گذشت از سر | ای رفت که برکنار گردم
خواهم که ز خود نگاه جولان | گرد سر آن سوار گردم
کار من بیقرار عشق است | دیگر چه بسیچ چه کار گردم
زانسان که شدم فسانه در عشق | افسانهٔ روزگار گردم
در کوی تو عزم تم همین بس | کز دولت عشق خوار گردم
دانم نرسم بگرد وصلت | از هجر تو گر غبار گردم
دنبال تو همچو باد تا کی | سرگشته و خاکسار گردم

چون دست نمیرسد بوصالت
دست من و دامن خیالت

تیر وا ز سر ناز جلوه گر کن | بر ما بغلط یکی نظر کن
ای خرمن گل که میخرامی | بر سوخته خرمن نظر کن
غافل مگذر که سوخت جانم | از آتش آه من حذر کن
پروانه نیم بسوزم ای شمع | با سوخته شبی بسر کن
امشب بزدم ورآی چون صبح | شام سیه مرا سحر کن

چون دست نمیرسد بوصالت
دست من و دامن خیالت

سیمیت که پیام ما رساند | این قصه مگر صبا رساند
خوکشیت گه در ناتوانی | در جلوه گه دوا رساند
کو بخت که زلف عنبرینش | سوی من مبتلا رساند
کو بخت که بر سر من او را | زودی بره وفا رساند
کو از سر شوق و خاکساری | رخسار بخاک پا رساند

۱۴۶

147

گوانکه بعرض حضرت شاه	پیغام من گدا رساند
اغشی که حدیث و لفظ هم	در مجلس با وقار رساند
آنگاه بخواند از زبانم	این بیت و زمن دعا رساند

چون دست نمی‌دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

تمام شد

تذکرهٔ احوال مصنف

اسمش جمال الدین مولدش شیراز است طنطنهٔ سخنوری‌هی عالم را فرا گرفته وصیت شاعریش از مشرق تا مغرب رسیده در میدان بلاغت گوی سبقت از سخنوران زمان ربوده قصائد غرائش خط نسخ بر اوراق سبعهٔ معلقه کشیده غزلیات معجز طرازش زبان طعن بر آب حیات کشوده پختگی معانی و سنگینی الفاظ و عذوبت کلام و تازگی ادا را باهم جمع نموده الحق از شعرا کمتر کسی باین جلالت شان گذشته مرحوم در زمان اکبر شاه بهندوستان آمده در خدمت بادشاه ترقی حاصل نمود بادشاهزاده سلیم که مسمی بجهانگیر بادشاه گردید خصوصیت محبت مفرط داشته چنانچه بعضی بعشقش متهم کردند عاقبت حسّاد در عین جوانی مسموم نمودند و مادهٔ کلام عرفی شیرازی تاریخ فوت اوست پس از فوت در لاهور بخاک سپردند بعد چند سال ورثه آمده باشتباه استخوانهای دیگری که در پهلوی او مدفون بود استخوانهای او را بنجف بردند ملا ربیعی همدانی در تاریخش گفت قطعه

گوهر دریای معرفت عرفی * که آسمان پی پرورشش صدف آمد * چو عمر او به سر آمد زگردش گردون * شکست رحمت دلهاش صدف آمد * رقم زد این تاریخ ربیعی کلکم * بکاوش مژه از گور تا نجف آمد * بکاوش مژه از گور تا نجف بروم * فکنده تیر دعایی و بر هدف آمد ۱۲ سن

تذکرهٔ علی قلیخان واله آتش انگشتی داغستانی

صحیح نامہ اغلاط قصائد عرفی

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۱	آورو	آوردو
۹	۱۱	روکوشش	زوکوس
۱۰	۱۲	خفیم چون	خفیم تو چون
۱۲	۱۵	مبین	مُبیّن
۳۲	۶	بچو در	بچو تو در
۳۶	۴	اوج چهر	اوج مهر
۴۰	۴	از بریخ	از بر یخ
۴۲	۱۹	ارزند بستان	ارزنده بستان
۵۴	۱۳	آید نه بهور	آید نه تهور
۶۹	۱۱	از بے نوا	از نے نوا
؍؍	؍؍	ازکس ضیان	ازکس فشان
۷۰	۶	درویش بپرس	درویش بپر
۸۵	۱۴	روزگا	روزگار
۹۶	۱۶	از جیره	از چهره
۱۰۵	۱۹	گلگشن	گلگشت
۱۱۲	۵	لصلیب	لصلیب
؍؍	؍؍	تا بحرچوبد	تا ز بحر
۱۲۱	۱۳	بیست تو	ابیات تو